

امیر حسن چهل تن

دیگر کسی صدایم نزد

شاید در آن زمان که به بیرون از خانه می‌رفتند و به بیرون از خانه می‌رفتند و به بیرون از خانه می‌رفتند...

در یک خانه درندشت قدیمی، پر از قفس های قناری، پر از گل های شمعدانی یک عالم اتاق، طاقچه و قالیچه، ظرف بلور و ساعت ...

در این خانه بزرگ چهار نفر زندگی می کرده اند. یک آقا، یک باغبان، و زن و مردی خدمتکار. اکنون مرد خدمتکار در جملاتی ساده و مسلسل و آب و زنگ دار، که می شود گفت بازتاب آویزهای بلور اتاق پنج دری و عطر تنباکوی غلیان و بوی بیدمشک زلفان زن بر آن پرتو افکننده، سرگذشت خانه را برای ما واگویی می کند. سال های خوبی بوده است. ساعت ها همه کار می کرده اند و بیرون هیچ خبری. مرد خدمتکار زن را صیغه کرده بود و با هم خوشبختی کوچک و شیرینی داشته اند. آقا در حاله ای از تقدس و جبروت پیچیده بوده است، او را در سیلان نور می بینیم. سید - مرد باغبان - سرش به کار خویش بوده است. خانه با همه امکاناتش در اختیار زوج خدمتکار قرار داشته که تنها آرزوشان زیارت اماکن متبرکه بوده است. آیا این آرزو را به گور خواهند برد؟ یک روز سید می رود و بر نمی گردد و سپس بتول (زن خدمتکار) سرش بر زانوی راوی، می میرد و بعد آقا به آن سفر بزرگشتی می رود و همه چیز، خانه و تمام خاطراتش، برای گوینده به ارث می ماند ...! آمانه، او آرزوی بی زیارت را به گور نخواهد برد، برای اینکه روزگاری رسید که اماکن متبرکه به پای خود به این خانه خلوت آمدند. برای این که مردم می ریزند توی خیابان و احرار و اخبار را صدا می زنند. «قاضی القضاة، حاجت الحاجات» را، «واهب العطايا» را.

مردم آدم‌های خوب را صدا می‌زنند و آدم‌های خوب هم مردم را، برکت و قدوسیّت سرائجام قسمت این بازمانده تنها شد که آرزو می‌کرد مردگانش نیز این روزها و شب‌های خوب را می‌دیدند.

اکنون مدتی از آن دوران گذشته، راوی می‌گوید که دیگر کسی او را صدا نمی‌زند. تنهاست و آن شب‌ها و روزهای امیدبخش دور شده‌اند. حتی کسی حرف نمی‌زند «خدایا قربان مصلحتت بروم... اگر زبان زیادی بود چرا به بنده ات دادی؟» پس برای که ساعت‌ها را کوک کند؟ بخصوص وقتی که ساعت شماطه دار خانه را بعد از مدت‌ها سکوت به کار می‌اندازد، و در بامدادی دروغین از خواب برانگیخته می‌شود...؟ ساعت چهار بار زنگ می‌زند، راوی برمی‌خیزد، صبح کاذب است. هنوز وقت نماز نشده. می‌خواهد. و چون بیدار می‌شود می‌بیند نماز قضا شده و آفتاب به وسط حیاط رسیده است. اما ساعت هنوز چهار است.

در اسلوب این قصه یک نکته چشمگیر است: بی آنکه از سوی نویسنده اصراری در نمادسازی وجود داشته باشد، اشیاء و اعمال و ویژگی نمادین پیدا می‌کنند. بیان قصه نیز، لحن خدمتکار پیر که خطاب به «آقا»ی از دست رفته سخن می‌گوید، با روند طبیعی و آهنگ مستمر شفقت انسانیش، بین حالتی از درد دل کردن تا وضعیتی از شکایت به یک دادگاه تاریخی سیر می‌کند. بر این اساس، تفسیر موضوع، ساده است.

دیگر کسی صدایم نزد

چند وقت است که دیگر کسی صدایم زده است؟ خدا می‌داند. یک سال؟ دو سال؟ آخر چند سال؟ خدا می‌داند. دیگر هیچ کس توی این خانه نیست که صدایم بزند. امروز چندشنبه است؟ به گمانم دوشنبه باشد. اصلاً چه فرق می‌کند. چه موقع روز است؟ به من چه که ساعت چند است. هر وقت که می‌خواهد باشد. اصلاً به چه درد آدم می‌خورد که بداند ساعت چند است؟ چه فایده دارد که بلند بشوم، بروم بالا و آن همه ساعت را که نشسته‌اند روی طاقچه‌ها کوک کنم؟ این ساعت‌ها با آن صدای یکنواخت مرده‌شان چه چیزی را به آدم می‌خواهند حالی کنند؟ برای کی بداتم، ساعت چند است؟ برای بتول؟ برای سید؟ برای آقا؟ برای کی؟ بتول که سرش را گذاشت روی داهنم و مرد. سید که رفت ولایتش و دیگر برنگشت. آقا هم که روی پشت‌بام کوچک، توی پشه‌بند، جلو چشم خودم چانه انداخت. حالا فقط من مانده‌ام. تنهای تنها. توی این خانه درندشت قدیمی. پر از قفس‌های قناری. پر از گل‌های شمع‌دانی، یک عالم اتاق، تاقچه و قالیچه، ظرف بلور و ساعت. اینها به چه درد می‌خورند؟ با اینها چکار می‌توانم بکنم؟ حالا دیگر، حالا دیگر برایم هیچ ارزشی ندارند. آن سال به آقا التماس کردم. گفتم که «آقا من و بتول را هم با خودتان ببرید. بتول خیلی دلش می‌خواهد بیاید پابوس جد شما. خودتان که می‌دانید، ما وسع‌مان نمی‌رسد». گفت: «نه.» زیر بار نرفت. بهانه آورد. گفت خانه تنها می‌ماند. گفتم: «آقا، سید که هست. خودش به کارها می‌رسد». گفت: «نه. تنهایی نمی‌تواند.» خودش هم می‌دانست که بهانه می‌آورد. بالاخره رفت و ما را با خودش نبرد. حالا من می‌خواهم چکار، این خانه بزرگ را؟ این همه قالیچه و چیزهای عتیقه را؟ به چه درد می‌خورد؟ آخر اینها به درد من که نمی‌دانم ساعت چند است که نمی‌خواهم بداتم ساعت چند است، چه

می‌خورد؟

بتول طفلی آرزویش را به گور برد. آن شب توی حیاط، روی تخت، چقدر اشک ریخت. می‌پلک هایش را مچا کردم و گفتم: «این قدر خون به جگرم نکن بتول جان». اما اصلاً انگار نه انگار. اشک می‌ریخت به پهنای صورتش. مثل یک بچه کوچک حق می‌کرد. تا آن وقت ندیده بودم یک زن گنده آنطور زارزار گریه کند. گفتم: «من دارم می‌میرم». گفتم: «بتول جان، این چه حرفی است که می‌زنی؟! ما می‌خواهیم برویم کربلا. برویم پابوس آقا. اصلاً همان جا مجاور می‌شویم. ما باید کنار قبر آقا بمیریم. نه توی این کفردانی. بالاخره آقا را راضی می‌کنم. هر طوری که شده راضی می‌کنم. بالاخره ما هم توی این خانه جان کنسیم. زحمت کشیدیم. ما هم سهم داریم. یک قالیچه هم بسمان است. یکی از قالیچه‌های بالا را اگر ببخشد به ما، بسمان است. می‌فروشیمش. مگر سفر چقدر خرج دارد؟ ما که به همه جور زندگی راضی هستیم. آنجا هم خدا بزرگ است. کنار قبر آقا که دیگر کسی از گشنگی تلف نمی‌شود.» اینها را که می‌گفتم، توی بغلم تمام کرد. تا صبح سرش همان جور توی بغلم بود. از بس گریه کردم، مات مانده بودم. سپیده که زد، سید خدا بیمارز، از اتاقش آمد بیرون. ما را دید. فهمید. رفت پشت بام، آقا را بیدار کرد. همسایه‌ها هم آمدند و بتول را بردند. چه زنی بود! چه جواهری! اگر الان زنده بود، چقدر خوب می‌شد. بدون او این خانه بزرگ و این همه پول به چه درد می‌خورد؟ بدون او به چه درد می‌خورد که بدانم ساعت چند است؟ وقتی او نباشد که صدایم بزند، زندگی به چه درد می‌خورد؟ اگر الان زنده بود، می‌رفتیم کربلا مجاور می‌شدیم. یک سید عرب را به وجه فرزندی قبول می‌کردیم. برای گداها، کاروانسرا می‌ساختیم. توی ولایتمان چاه می‌زدیم. اگر بتول زنده بود! اگر بتول زنده بود! چه روزها و شب‌های خوبی داشتیم! دوتایی توی یک خانه درندشت. شب‌ها می‌نشستم پهلوی هم، گل می‌گفتم و گل می‌شنیدیم. عرق گلپر هم می‌گرفتم. بتولم باقالی هم درست می‌کرد. خودش می‌ریخت توی استکان. خودش هم باقالی‌ها را از پوست می‌گرفت و می‌گذاشت دهانم. پنجه‌هاش را مچا می‌کردم. قاه‌قاه می‌خندید. آنقدر می‌خوردیم تا لول لول می‌شدیم. آنوقت می‌رفتیم پشت بام. توی پشه بند آقا... تا صبح. سرم را می‌گذاشتم لای موهایش. بسوی بیدمشگ می‌داد. می‌گفتم: «بتول جان». غش غش می‌خندید. چه شب‌هایی بود آن سال که آقا رفته بود زیارت! چه شب‌هایی! سید هم خدا بامر کار می‌کرد. سرش به کار خودش بود. باغچه‌ها را آب می‌داد. برای قناری‌ها آب و دانه می‌گذاشت. به گل و گلدان می‌رسید. من و بتول هم توی ساختمان بودیم. به اتاق‌ها می‌رسیدیم. بتولم برایمان آبگوشت بار می‌کرد. ناهار را با سید می‌خوردیم. دیزی را می‌پردیم توی زیرزمین. می‌نشستم روی تخت. فواره‌ها را باز می‌کردیم. قناری‌ها می‌خواندند. می‌نشستم سر دیزی آبگوشت؛ آبگوشت بزباش با لپته. پشتش هم دوتا پک

به قلیان سید. پناه غیب دهانم زده ای که در این راه بر او تکیه کنم. بیفتی باز منم.

همانجا روی تخت دراز می کشیدیم. از چرت دوم که می پریدم، می دیدم سید توی زیرزمین نیست. آنوقت می رفتم نزدیک بتول. بعد پا می شدیم و می نشستیم. بتول توی کاسه آبخوری، عرق بیبمشگ درست می کرد. اناردان می کرد. خیار پوست می کند. کاهوپر می کرد، می گذاشت دهانم. پنجه هایش را ماچ می کردم. می گفت: «قربان شکلت بروم. بیا و عقدم کن.» می گفتم: «نه، اینجوری مزه دیگری دارد.» می گفت: «تا کی صیغه؟!» می گفت و می گفت می گفت تا حوصله ام را سر می برد. همچنین که غیظ می کردم، آرام می شد. مثل بره سرش را می گذاشت روی پاهایم و خوابش می برد. آنوقت طوری که بیدار نشود، پایم را از زیر سرش درمی آوردم. و بالش را می گذاشتم جاش. خودم هم جفتش می خوابیدم. تا عصر. تا وقتی که سید روی پله اول زیرزمین سرفه می کرد. چه بعد از ظهرهای خوبی بود! چقدر زود گذشت! اگر بتول زنده می شد، چقدر خوب بود! آنوقت یکی را داشتم که صدایم بزند. یعنی می شود که مرده ها دوباره برگردند این دنیا؟ یعنی می شود؟ آمدیم و اینطور شد. بتولم زنده شد. آمد و نشست روبرویم. آنوقت اگر پرسید: «مشدی ساعت چند است؟» جوابش را چه بدهم؟ می توانم بگویم، من هم مثل تو مرده ام؟ نه. حتماً باور نمی کند. اصلاً می فهمد که دروغ می گویم. باید پاشوم، بروم، بینم ساعت چند است. باید از یکی پرسم. باید از یکی پرسم، که ساعت چند است.

انگار همین دیشب بود که آقا حالش به هم خورده بود. روی پشت بام. گفت: «من دارم می میرم.» گفتم: «خدا نکند آقا.» گفت: «نه دیگر، خدا کرده است. خدا دارم می کند. بسم بود. یک عمر زندگی کردم. هفتاد سال کم نیست. زیارت رفتم. سیاحت کردم. گردش رفتم. همه جور دیگر بس است.» گفتم: «آقا، بروم همسایه ها را خبر کنم؟» گفت: «برای چه؟ تو که هستی، چک و چانه ام را ببندی.» گفتم: «آقا من بعد از شما تنها می مانم.» گفت: «گریه نکن مشدی. عوضش خدا را داری.» گفتم: «آقا، من اگر بمیرم، چه کسی چک و چانه ام را می بندد؟» آنوقت دیگر چیزی نگفت. یعنی چیزی نداشت که بگوید. گفتم: «آقا، نمی خواهیم نمک به حرامی بکنم. من یک عمر زیر سایه شما بودم. اگر گذاشته بودید، من و بتول هم آن سال با شما بیاییم کربلا، حالا دیگر اینقدر غریب نبودیم، بنا بود یک بچه سید عرب به فرزندی قبول کنیم، تا دم مردن یکی باشد که یک قاشق آب تربت بریزد حلقمان.»

اینها را که داشتم می گفتم، چانه انداخت. آنقدر راحت مرد که نگو. تا صبح بالا سرش زار زدم، صدایش زدم و آقا، آقا کردم تا خوابم برد. به خوابم آمد و صدایم زد. صدایم زد که «مشدی، مشدی بلند شو جنازه آقایت روی زمین مانده.» دیگر همان شد. دیگر کسی صدایم نزد...

همه تان رفتید. همه تان رفتید و تنه‌ایم گذاشتید. آقا جانم، بتول جانم، سید جانم کجائید؟ بعد از شما چه رنگ‌ها که ندیدیم! هی مردم ریختند توی خیابان‌ها، هی کشته شدند. هی مردم ریختند توی خیابان، هی سربازها کشتندشان. نبودید که مردم چطور صدا می‌زدند. چطور آدم‌های خوب را صدا می‌زدند. قاضی القضاات، حاجت‌الحاجات را، واهب‌العطایا را. مردم همه آدم‌های خوب را صدا زدند. آدم‌های خوب هم مردم را صدا زدند. روز و شب، بیست و چهار ساعته همدیگر را صدا زدند. همه ساعت‌ها به کار افتاده بود. همه شهر یک یک ساعت بود که یک‌هوه همه صداها افتاد. همه صداها خوابید. دیگر صدا از دیوار هم در نمی‌آید. اگر شما بودید، لااقل به شما دل خوش می‌کردم. لااقل گاهی صدایم می‌زدید: «مشدی، قلیان» با سر می‌دویدم برای آقا قلیان چاق می‌کردم. «مشدی، آلبالو» میدان را از زیر پا در می‌کردم، برای بتول جانم آلبالو پیدا کنم. «مشدی هوا گرم شده، گلدان‌ها توی گلخانه اذیت می‌شوند.» با جان و دل با سید سر گلدان‌های بزرگ را می‌گرفتم و جا به جا می‌کردیم. اما حالا کو؟ کجاست؟ خیلی وقت است که دیگر کسی از تول محله، از توی شهر هم صدایم نزده است. نکنند زبان آدم‌ها را بریده باشند. هیچ بعید نیست. مگر پسر آقای تقوی نبود. برای یک کلام حرف سر به نیستش کردند؟ خب آدم هیچی نمی‌گوید. حرف بزند که چی؟ آنوقت‌ها لااقل تره‌بار می‌آوردند دوره. صدا می‌زدند، باقالی، کدو، خیار، سبزی، همه چیز. اما حالا قیمت‌ها را می‌نویسند، می‌زنند روی جنس. انگار که آدم‌ها لال باشند. بدون یک کلام حرف با هم معامله می‌کنند. خدایا، قربان مصلحتت بروم. توی خلقت هم دست بردند. خودت مگر همه چیز را به قاعده نیافریده بودی؟ اگر زبان زیادی بود، چرا به بنده‌ات دادی؟ ساعت شماطه دار خودم هم خفقان گرفته. چند شب پیش، موقع خواب کوکش کردم، به کار افتاد. از خواب که پریدم، دیدم هوا روشن شده، ساعت را نگاه کردم، چهار را نشان می‌داد. هنوز موقع نماز نشده بود، نگوروشنایی از صبح کاذب بود. دفعه بعد که از خواب پریدم، آفتاب تا وسط حیاط آمده بود. ساعت را نگاه کردم، باز هم چهار بود. از کار افتاده بود. هر چه کردم، به کار نیفتاد. سرم را کردم توی کوچه. تا شب، از هر که وقت را پرسیدم، همه شان گفتند: «ساعت چهار است.» آدم چه رنگ‌ها که نمی‌بینند. بروم. بروم سرم را بکنم توی چاه، کمی داد بزنم. بروم یک لوله بردارم، بکنم توی آب و هی فوت کنم. بروم. بروم توی کوچه، توی خیابان یک کمی داد بزنم. کم کم دارد حرف زدن یادم می‌رود. پاشوم.

ناصر زراعتی

شرح یک رویداد، اتفاقی عجیبی که برای مرد میان سال زن و پدیده نری اتفاق افتاد است، دانشان انیسه و انسولین را پیش می برد. اما کلیت داستان در حقیقت از ترکیب سه نسخه کوچکتر تشکیل شده است. تصاویری باز به خانواده شهر نشین امروز که، در تقابل با یکدیگر، از یک جامعه دستنخورده و دلبسته، دور را به یک جامعه جوانگرایی تبدیل ساخته است. خانواده، پدرش از خانواده ایون با اندوه و غمزدگی، خانواده، میزبان، بیسی در یادگیری با دشواری و وسایل جرحه آهنگ که پیش می روند داستان است و در هر دو داستان با حیرت نویسنده و بیخود جان و تن پیدا که عرضی فضا دارد. خبر به معنای خود بود و در حالت اول از هر دو جوان خوب، عده های غایی می رسد که برای بیماریش خود را در یک سطح حضور، همه نفس، شش از مباحثات حوادث روزنامه ها می خواند و در هر دو یک میگرد و خبرآمیز شده است.

کتاب نهادنا بلایی را که بر سرش آمده برای دیگران تعریف می کند:

بر منسر، بر مندها، خود ترا و مضرمن، با ژنیانی از دست رفتن یک هنر بیست و نه ساله که منصف است شوهرش را رفا با دشمنان میبایستی خود کرده اند، هر دو با دشمنی و از هر دو خبر مردم همه گو می شوند. نگهرا مردم در مورد آریه بین دو به خانه می آید. اینست یک حقیقت محض بر روی کی شهری است که در آنجا میسر و منصف است. هر دو در یک خانه و در یک روز میسر و منصف است. هر دو در یک خانه و در یک روز میسر و منصف است. هر دو در یک خانه و در یک روز میسر و منصف است.

انیسه و انسولین

تخلص و التوسل نامی است که در عهد اصفهانی (سال ۱۰۷۰ هجری) در کلبه حقیقت در اصفهان
 در قصه حقیقت در کلبه حقیقت در اصفهان در عهد اصفهانی (سال ۱۰۷۰ هجری) در کلبه حقیقت در اصفهان
 در عهد اصفهانی (سال ۱۰۷۰ هجری) در کلبه حقیقت در اصفهان در عهد اصفهانی (سال ۱۰۷۰ هجری) در کلبه حقیقت در اصفهان
 در عهد اصفهانی (سال ۱۰۷۰ هجری) در کلبه حقیقت در اصفهان در عهد اصفهانی (سال ۱۰۷۰ هجری) در کلبه حقیقت در اصفهان
 شرح یک رویداد، اتفاق عجیبی که برای مرد میان سال زن و بچه داری افتاده
 است، داستان انیسه و انسولین را پیش می برد. اما کلیت داستان در حقیقت از ترکیب
 سه قصه کوچکتر تشکیل شده است. تصاویری از سه خانواده شهرنشین امروز که، در
 تلفیق با یکدیگر، اثری با طعم داستان های دلهره آور را به یک درام خانوادگی تبدیل
 می کنند. سه خانواده عبارتند از: خانواده راوی با زن و فرزندش، خانواده میزبان، یعنی
 خانم دکتر با دخترش، و بالاخره «هلن» که پیش برنده داستان است و دختر ده
 ساله اش: دختری لوس و جیغ و جان و تن بیمار که مرض قند دارد، هنوز به مدرسه
 نمی رود و ما اغلب او را در حال خوردن هله هوله هایی می بینیم که برای بیماریش
 مضر است. از یک مقطع عمومی، قصه اصلی، شکلی از صفحات حوادث روزنامه ها
 را دارد و کل اثر به یک میزگرد هجوآمیز شبیه است.
 اکنون مهمان بلایی را که بر سرش آمده برای دیگران تعریف می کند:
 زنی عصبی، پرمدعا، خودآرا و متفرعن، با زیبایی از دست رفته یک هنر پیشه
 سابق، که معتقد است شوهرش را رقبا یا دشمنان سیاسی خفه کرده اند، همراه با
 دخترش سوار ماشین مرد قصه گو می شوند. انگیزه مرد در سوار کردن این دو به ظاهر
 کمک است؛ یک خدمت مختصر در زندگی شهری امروز. اما کنجکاوی یا شاید
 حسرت بیان نشده یک «ماجرا» و رفتار غیرمنتظره زن، قصه گورا به داخل زندگی
 مسافر موقتش می کشاند. جزئیات قضیه را مرد قصه گو با چنان سایه روشنی تعریف

می‌کند که شنوندگان (و خوانندگان) را همراه خود به درون صحنه می‌کشاند؛ صحنه‌ای که در ابهام و شک و دلهره غرق می‌شود. آیا راوی که به قصد خدمت به داخل خانه زن رفته بود واقعاً در خطر مرگ قرار گرفت؟ او تا چه حد در نقل ماجرا و بیان انگیزه‌های خود، آن هم در حضور همسر خویش، صداقت دارد؟ نویسنده وارد ضمیر راوی نمی‌شود و در نتیجه توضیح کافی درباره صداقت یا خیالبافی و تحریف او به ما نمی‌دهد و مطلب را همچنان مشکوک و مبهم باقی می‌گذارد.

موازی با نقل این رویداد، در خود مجلس مهمانی، ماجرای دیگری می‌گذرد که گرچه دارای توطئه و تعلیق نقل اولی نیست. اما ابعاد دیگری به موضوع می‌بخشد. همسر قصه گو، به گزارش شوهرش و به انگیزه‌هایی که اعلام می‌کند، باور دارد. در مقابل، خانم میزبان - خانم دکتر - با روحیه ناباوری و تمسخر قضیه را می‌شنود و تک مضرابهایی که می‌زند نشانه‌ی وازدگی احساساتی و بدبینی به جنس مرد ایرانی دارد. فراموش نکنیم که خانم دکتر نیز مثل هلن خاتم بیوه است و این خانواده‌هایی که با مرگ یا طلاق از هم پاشیده‌اند یادآور نوعی گستگی اجتماعی هستند که اثر آن به شکل واکنش‌های بیمارگونه در بازماندگان تظاهر می‌کند. میان این سه خانم در داستان «انیسه و انسولین» کدامیک واقعیت بیشتری دارند؟ شاید پاسخ این باشد: آنکه در ساخت شخصیت او تخیل بیشتری به کار رفته است.

این استنتاج به ظاهر غیرمنطقی، می‌تواند مبین امتیاز قصه آفرینی نسبت به گزارش نویسی باشد. گرچه ممکن است که اینان همه جلوه‌های گوناگون یک واقعیت اجتماعی یا فرهنگی باشند. به هر حال، خواننده داستان سرگرم کننده‌ای می‌خواند، به یک مهمانی می‌رود، و در پیش زمینه جغرافیایی تهران مدرن با نفسانیات و سجایایی آشنا می‌شود که شاید در زندگی روزانه بارها با آنها روبرو شده بود بی آنکه متوجه تفاوت‌هایشان گردد، زیرا اکنون به دنیاهای ذهنی جورواجور آدم‌هایی پا نهاده که بیشترین شباهتشان در بر کردن لباس‌های یکسان و حرف زدن با زبانی مشترک است، اما از درون دستخوش آشفتگی‌ها، حواس‌پرتی‌ها و بی‌منطقی‌هایی هستند که موضوع مناسبی برای یک داستان‌نویس اجتماعی پدید می‌آورد.

نام قصه «انیسه و انسولین» پیش از آنکه خاصیت نمادی یا نمونه‌ای داشته باشد

انگاره به سبک عنوان داستان‌های کارآگاهی، بیشتر برای غافلگیر کردن خواننده در یک رشته حوادث ناگهانی و غیرمنتظر برگزیده شده است.

این داستان‌ها در سبک روایتی غیرمنتظرانه و غافلگیرانه روایت شده‌اند. در این داستان‌ها، روایتگر با استفاده از سبک روایتی غیرمنتظرانه و غافلگیرانه، خواننده را درگیر می‌کند. این سبک روایتی، با استفاده از سبک روایتی غیرمنتظرانه و غافلگیرانه، خواننده را درگیر می‌کند. این سبک روایتی، با استفاده از سبک روایتی غیرمنتظرانه و غافلگیرانه، خواننده را درگیر می‌کند.

در این داستان‌ها، روایتگر با استفاده از سبک روایتی غیرمنتظرانه و غافلگیرانه، خواننده را درگیر می‌کند. این سبک روایتی، با استفاده از سبک روایتی غیرمنتظرانه و غافلگیرانه، خواننده را درگیر می‌کند. این سبک روایتی، با استفاده از سبک روایتی غیرمنتظرانه و غافلگیرانه، خواننده را درگیر می‌کند.

انیسه و انسولین^۱

«آقا، ما را برسان.»

صدا بچگانه بود. برگشت. دخترک، کنار خیابان — روی جدول جوی آب — ایستاده بود. شش هفت ساله می‌نمود؛ لاغر و پریده‌رنگ. موهای سیاه نه چندان بلندش با روبان صورتی رنگی، دم موشی — دو طرف سرش — بسته شده بود. پیراهن آستین کوتاه سفیدی با گل‌های ریز زرشکی و دامن چین در چین آبی رنگ کوتاهی به تن داشت. پاهای استخوانی‌اش را جوراب ساقه کوتاه سفید و کفش تابستانی بنددار قرمزی پوشانده بود. کلاه بوقی کاغذی سبزرنگی با منگوله نارنجی و سه چهارشمع بزرگ و رنگارنگ در دست داشت. تنها ایستاده بود و لبخند بر لب، مرد را نگاه می‌کرد.

مرد کنار پیکان زرد رنگ ایستاده بود و می‌خواست در را باز کند: «کجا می‌روی؟»

دخترک از جدول، جفت زد روی آسفالت خیابان: «میدان انقلاب...»

مرد راه افتاد طرف او. هنوز چند قدم برنداشته بود که شنید: «مزاحم آقا نشو، انیسه!»

زن که انگار از در بزرگ کلیسا بیرون آمده بود، داشت از عرض پیاده‌رو می‌گذشت. بلند بالا بود و سیاهپوش: روسری سیاه، روپوش سیاه، جوراب سیاه و کفش سیاه. بند کیف سیاه رنگی از ساعد چپش آویخته بود و کیسه پلاستیکی پر از بسته‌های جورواجور در دست دیگرش بود. عینک آفتابی بزرگی به چشم داشت؛ شیشه‌های گرد عینک مثل آینه بود. چشم‌های زن پیدا نبود. موهایش پیدا نبود. پیشانی بلندی داشت. چهره‌اش گوشه‌تالو بود و گردن‌بندی نقره‌ای — به اندازه یک کف دست — بر سینه‌اش آویخته بود.

دخترک برگشت رو به زن که از جوی پهن آب پریده بود و روی جدول ایستاده بود. زن دست

راست دخترک را گرفت و توی صورت مرد خندید. دندان‌های سفید و درشتش برق می‌زد:

«بخشید آقا، این دختر من...»

دخترک دست لاغرش را از دست زن بیرون کشید: «من که حرف بدی نزد، مامان! فقط گفتم، آقا ما را برسان.» و رو کرد به مرد: «مگر نه؟»

زن گفت: «بیخود کردی...»

مرد گفت: «اشکالی ندارد. من تا روبروی دانشگاه می‌روم... اگر...»

زن گفت: «باعث زحمت است.» و خندید.

دخترک گفت: «خوب، پس ما را هم ببر.»

مرد گفت: «بفرمایید.»

زن گفت: «انیسه...»

دخترک — بی اعتنا به زن — راه افتاد. مرد رفت در پیکان را باز کرد و نشست. بعد، در طرف پیاده‌رو را باز کرد. دخترک سوار شد. مرد از آینه، زن را دید که هنوز کنار جدول ایستاده و به طرف آنها نگاه می‌کرد. دخترک برگشت، سرش را از لای در بیرون برد و داد زد: «بیا سوار شو دیگر، مامان!»

مرد زن را دید که با گردن افراشته، آرام راه افتاد. به در باز که رسید، ایستاد، خم شد و رو به دخترک گفت: «پررو!»

دخترک خندید و خودش را کشاند طرف مرد و برای زن جا باز کرد. مرد خواست بگوید، شما بفرمایید عقب؛ اما نگفت. زن اول کیسه پلاستیکی را گذاشت جلو پای دخترک و بعد با وقار و آهسته نشست، در را بست و دست چپش را گذاشت روی پشتی صندلی و یکبری مرد را نگاه کرد: گردن افراشته و لبخند بر لب.

□

همین جا بود که خانم دکتر حبه‌ای انگور از جامبوه‌ای برداشت، به دهان گذاشت و نیمه‌شونخی، نیمه‌جدی — همانطور که حبه را می‌جوید — پرسید: «واقعاً؟!»

مرد سیگاری آتش زد و گفت: «بله، واقعاً...» و فکر کرد چرا حرف زنش را گوش داده بود و شروع کرده بود به تعریف داستان.

غروب، با زنش و حمید آمده بودند و حالا دور میز وسط سرسرا نشسته بودند: آنها یک طرف میز، پشت به پنجره و خانم دکتر و دختر پانزده ساله‌اش — هارمونی — روبرویشان. حمید داشت نقاشی می‌کشید و گوش می‌داد. هارمونی که موهای سیاه درخشان و بلندش را دم‌اسبی بسته بود،

کف هر دو دست را زیر چانه گذاشته، چشم به دهان مرد دوخته بود. زنش گفته بود، باید بروند و حتماً کادویی هم ببرند، چون خانم دکتر خانه اش را عوض کرده است. مرد دو کتاب برداشته بود و گفته بود، همین ها بس است. زن گفته بود، بازداری آبروریزی درمی آوری؟ چند فروشگاه را گشته بودند. مرد - مثل همیشه - نق زده بود و گفته بود قیمت ها گران است تا بالاخره زنش رضایت داده بود و دسته ای گل خریده بود.

زنش روز پیش، نشانی را تلفنی از خانم دکتر گرفته بود. از بزرگراه به جردن پیچیده بودند و در گرگ و میش، نشانی را خیابان به خیابان و کوچه به کوچه پی گرفته بودند تا به بالای تپه رسیده بودند و می خواستند از در بزرگ مجموعه آپارتمانی بیست و چهار طبقه وارد شوند که نگهبان جلوشان را گرفته بود. گفته بودند، میهمان خانم دکترند. نگهبان به طرف اتاقک کنار در رفته بود و تلفن کرده بود و بعد برگشته بود و با عذرخواهی راهنمایی شان کرده بود که کجا پارک کنند و از کدام طرف بروند و چطور سوار آسانسور بشوند و در طبقه هجدهم در چندم را بزنند و ... در آپارتمان را هارمونی باز کرده بود؛ با آن قامت بلند که از مرد هم بلندتر بود، لبخند زنان خوش آمدشان گفته بود و با آن انگشتان کشیده، دسته گل را از حمید گرفته بود؛ بعد با تک تک شان دست داده بود و روبوسی کرده بود و به طرف اتاق ها - با صدای بلند - خانم دکتر را صدا زده بود: «مامی، آمدند.»

تا روی صندلی های ساخته شده از نی، دور میز بیضی شکل وسط سرسرا بنشینند، حمید به طرف پیانو رفته بود و هارمونی با گلدان بلوری نیمه پر از آب و گل ها، از آتیش خانه برگشته بود. گلدان را وسط میز گذاشته بود و کتابها را برداشته بود و نگاه می کرد. حمید روی چهارپایه جلو پیانو نشسته بود و داشت «دور می فاسل لاسی» را که بار پیش هارمونی یادش داده بود، ناشیانه می زد.

زنش گفته بود: «حمید، باز هم بی اجازه...»

حمید برگشته بود و با چشمان شیطنت بار، هارمونی را نگاه کرده بود. هارمونی کتابها را گذاشته بود روی میز و گفته بود: «کاریش نداشته باشید... بگذارید بزنند.»

زنش پرسیده بود: «مامان نیستند؟»

هارمونی گفته بود: «چرا...» و رو به اتاق، صدا زده بود: «مامی، چکار می کنی؟»

صدای خانم دکتر از اتاق آمده بود: «تو پذیرایی کن، عزیزم دارم می آیم...»

هارمونی پرسیده بود: «بستی یا چای؟»

حمید از روی چهارپایه برگشته بود و گفته بود: «بستی.»

زنش گفته بود: «چای.»

مرد گفته بود: «فوقی نمی‌کند.»

هارمونی خندیده بود: «یعنی هردوش؟» و راه افتاده بود طرف آشپزخانه: «بستی ش حرف ندارد... میوه‌ای ایتالیایی...»

مرد برخاسته بود و به طرف پنجره رفته بود. شهر زیر پایش بود. خورشید پشت کوهها پنهان شده بود و در آسمان، هزار رنگ درهم آمیخته بود. صدای دور گذر اتومبیل‌ها به گوش می‌رسید.

«حمید، بیا نگاه کن.»

حمید دویده بود کنار پنجره و با شوق اتومبیل‌ها و خانه‌ها و مردم را نگاه کرده بود: «آ... چقدر کوچکنند!...»

زنش آمده بود کنارشان ایستاده بود و آهسته گفته بود: «پس چرا اینقدر معطل می‌کنند؟»

حمید دامن مادرش را کشیده بود و گفته بود: «مامان، نگاه کن!»

مرد چیزی نگفته بود و برگشته بود پشت میز نشسته بود.

هارمونی چای و بستنی‌ها را آورده بود و جلوشان گذاشته بود: «مامی نیامد؟» که خانم دکتر وارد سرسرا شده بود: «سلام... سلام... وای چه گل‌های قشنگی!»

مرد جرعه‌ای از لیوانش نوشید و گفت: «یعنی باور نمی‌کنید؟»

هارمونی گفت: «بگذار تعریف کنند، مامی!»

خانم دکتر به دخترش چشم غره رفت و لبخند زنان گفت: «چرا، باور که می‌کنم. اما اینطور هم که شما می‌گویید نبوده... بوده؟»

مرد از همان «سلام» سرد خانم دکتر احساس کرده بود که این دیدار انگار طور دیگری است. چرا؟ دقیقاً نمی‌دانست. و حالا بهانه داده بود. باز خوب بود که نگفته بود زن کمی چاق بوده و او از بچگی، از زن‌هایی که به قول یکی از دوستانش، یک پرده گوشت دارند، بیشتر از زن‌های لاغر خوشش می‌آید؛ دلیلش را هم نمی‌داند. فکر کرد کاش اصلاً شروع نکرده بود به تعریف داستان. تقصیر زنش بود، اما او نمی‌بایست تن می‌داد. اگر هم خودش تعریف نمی‌کرد، زنش می‌گفت؛ حتی اگر شده توی آشپزخانه، درحالی که با خانم دکتر در سالاد درست کردن کمک می‌کرد. اما کاش خودش نمی‌گفت. عادتش بود. کله‌اش که کمی گرم می‌شد، زبانش راه می‌افتاد و حرف‌هایی را که نمی‌بایست بگوید، می‌گفت؛ حالا هر کجا و پیش هر کسی که بود. این عیب را می‌شناخت، اما دست خودش نبود. بعد پشیمان می‌شد. روز بعد با خودش عهد می‌کرد که این بار جلوی زبانش را بگیرد، اما باز تکرار می‌شد. کاش شروع نکرده بود. آنوقت مثل همیشه می‌نشستند، از این در و آن در حرف می‌زدند، هارمونی می‌نشست پشت پیانو و می‌پرسید: «چی دوست دارید بزنم؟» او می‌گفت: «شوپن.» و هارمونی قطعه‌ای می‌زد؛ با آن انگشتان

کشیده و فرزند که روی دکمه‌های سفید و سیاه حرکت می‌کرد و موسیقی در فضا، موج می‌زد. بعد همه برایش دست می‌زدند و هارمونی — اگر موهایش را دم اسبی نبسته بود — با حرکت سر، آنها را از روی پیشانی عقب می‌زد و لبخند زنان تشکر می‌کرد و خانم دکتر از کلینیک روانپزشکی می‌گفت و از بیمارهایش و بعد برای چندین و چندمین بار از پنسیلوانیا می‌گفت و از دانشگاهی که می‌رفته‌اند، سال‌ها پیش، با پدر هارمونی و هنوز هارمونی به دنیا نیامده بوده، و از خانه‌شان و زمین روبروی خانه می‌گفت که دانشگاه برایشان هر ساله ششم می‌زده و بهشان بذرو کود می‌داده و آنها به سلیقه خودشان هر چه می‌خواستند — گوجه‌فرنگی، خیار، بادمجان، سبزی خوردن... — می‌کاشته‌اند. گوجه‌فرنگی‌ها را سبز سبز می‌چیده‌اند و می‌گذاشته‌اند توی انباری کوچک خانه و هر وقت دلشان می‌خواست می‌آورده‌اند و یک صبح تا عصر می‌گذاشته‌اند جلو آفتاب که از پنجره می‌تابیده و گوجه‌ها سرخ سرخ می‌شده. چه گوجه‌هایی! یک سال گوجه‌فرنگی‌شان تأمین بوده؛ یا از کنسرت‌های آنجا می‌گفت و از مسافرت‌هایشان... اما حالا می‌باید تن به بحث و جدل می‌داد و سرآخر، با خانم دکتر هم‌صدا می‌شد که بعله، مردهای ایرانی همه‌شان اشکال روانی و جنسی دارند؛ مگر پدر هارمونی که حالا دیگر سال‌ها بود خانم دکتر از او جدا شده بود و او با زن دیگری ازدواج کرده بود و بچه دار هم شده بود و هارمونی پیش آنها زندگی می‌کرد و فقط پنج‌شنبه جمعه‌ها می‌آمد پیش خانم دکتر... □

خانم دکتر گفت: «خوب، بگذریم... تعریف کنید... ادامه بدهید...» و حبه دیگری از خوشه انگور چید و به میان دندان‌هایش گذاشت؛ با همان لبخند همیشگی بر لب‌های رژمالیده و همان چشم‌های سبزرنگ و همان گیسوان خرمایی رنگ بلند افشان بر شانه‌ها... □

از کریم‌خان می‌گذشتند. پشت چراغ قرمز حافظ، مرد از دخترک پرسید: «کلاس چندمی خانم کوچولو؟» و فکر کرد باید کلاس سوم باشد؛ مثل حمیدش.

دخترک آدامس می‌جوید و از شیشه روبرو، خیابان را نگاه می‌کرد.

«هنوز مدرسه نمی‌رود.»

مرد به زن نگاه کرد: «چرا؟ مگر چند سال است؟»

دخترک بی آنکه مرد را نگاه کند، گفت: «ده سال...»

زن با دست چپ به شانه دخترک زد و گفت: «چند دفعه باید بگویم نه سال... نه سالش

است، آقا!»

مرد گذاشت دنده یک و راه افتاد: «پس حالا باید کلاس سوم باشد. من یک پسر دارم

همین شماست؛ کلاس سوم است...»

دخترک برگشت طرف مرد و خندید: «اسمش چیست؟»

«حمید.»

«من اسمم انبیه است.»

زن گفت: «پدرش این اسم را دوست داشت. من می‌خواستم اسمش را بگذارم رُزا.» و رو کرد به مرد: «به نظر شما، رُزا از انبیه قشنگتر نیست؟»

مرد خواست چیزی بگوید که انبیه گفت: «نه، هیچ هم قشنگتر نیست.»

زن خندید و گفت: «بابات امل بود و لجباز... لجبازیش به تو رسیده.»

مرد فکر کرد، بود؟ یعنی حالا نیست؟ و تازه آن وقت بود که متوجه شد زن ته لهجه آذربایجانی دارد. برگشت زن را نگاه کرد. زن همانطور گردن قمراشته و لبخند بر لب، دوردست‌ها را نگاه می‌کرد.

مرد رو به دختر پرسید: «چرا مدرسه نمی‌روی؟»

زن گفت: «مرض است.»

انبیه برگشت طرف زن: «مامان، مامان، راستی اتسولین یادت نرود.»

زن گفت: «امروز صبح که زدی، تا فردا...»

انبیه برگشت و توی صورت مرد خندید: «من مرض قند دارم. حمید چس؟ مرض قند ندارد؟»

به میدان رسیده بودند. راهبندان بود. مرد فکر کرد پس برای همین است که اینقدر لاغر و پریده‌رنگ است؟ سفیدی چشم‌های دخترک زرد و بیرمق بود و استخوان گونه‌هایش بیرون زده بود.

«نه، او مرض قند ندارد.»

«من هر روز یک دانه آپول می‌زنم، اتسولین. مگر نه مامان؟»

«چرا، دخترم.»

مرد سعی می‌کرد آرام آرام از میان اتومبیل‌های گیر کرده در راهبندان بگذرد. خورشید داشت کم‌کم غروب می‌کرد.

«چند تا خواهر برادر داری؟»

انبیه هنوز داشت آدامس می‌جوید. زن گفت: «یک خواهر دارد. بزرگتر از خودش. بی‌شعور است.»

مرد پرسید: «کی؟»

زن برگشت، به مرد نگاه کرد و با صدای خفه‌ای گفت: «دختره... خواهرش... فاسد

شده... بی‌شعور است...» و سرش را برگرداند.

انیسه پرسید: «حمید چی؟ خواهر دارد؟»

مرد گفت: «نه. تنهاست.»

انیسه گفت: «آه، حیف شد...»

مرد گفت: «حتماً بابا را خیلی دوست داری، نه؟»

زن گفت: «پدرش مرده.»

مرد میان گره راهبندان گیر کرده بود.

انیسه برگشت رو به زن: «نمرده، کشتنش. مگر نه، مامان؟»

زن دیگر لبخند نمی‌زد. گونه‌اش چپش می‌پرید. لب‌هایش را برهم می‌فشرد. مرد دید که دور لب‌ها و بینی زن چین افتاده و غبغب کوچکش شل و آویزان است. گردن زن را روسری پوشانده بود.

«آره، مادرا! کشتنش، کشتنش...»

انیسه برگشت رو به مرد و گفت: «به بابام سم دادند... زهر... بعد هم خفه‌اش کردند... تمام صورتش سیاه سیاه شده بود. دور گردنش جای طناب بود. چشم‌هایش زده بود بیرون... اینجوری...» چشم‌هایش را از هم دراند و زیاتش را از دهان درآورد و از بیخ حلق، خرخر کرد.

زن با عصبانیت به شانه‌اش زد و گفت: «انیسه!»

دخترک خندید و بنا کرد به آدامس جویدن.

از میدان گذشتند. به بلوار رسیده بودند. خورشید پشت شاخ و برگ درختان میان بلوار، فرو می‌نشست.

مرد سیگاری از جیب درآورد و خواست آتش بزند.

زن گفت: «شما عادت ندارید به خانم‌ها سیگار تعارف کنید؟» و خندید.

مرد پاکت سیگار را از جیب درآورد و به طرف زن گرفت: «ببخشید، فکر نمی‌کردم بکشید.»

زن سیگاری برداشت. مرد دید که ناخن‌های دست زن کوتاه و جویده شده است. زن سیگار را گذاشت گوشه‌اش و منتظر ماند تا مرد برایش فندک بزند.

پشت چراغ قرمز کاخ، مرد اول سیگار زن را روشن کرد و بعد سیگار خودش را.

زن گفت: «مرسی...» بعد خندید: «نکنند جلومان را بگیرند و شما را مجبور کنند که با من ازدواج کنید؟» پکی به سیگار زد و به قهقهه خندید.

مرد گفت: «خوشبختانه من زن و بچه دارم.»

زن با لبخندی ساختگی رو به مرد گفت: «چه اشکالی دارد؟ می‌شود دوتا...» و دوباره

بلند خندید.

مرد گفت: «شما که مسیحی هستید، بله؟»

زن سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «نه، کنی گفته من مسیحی ام؟»

مرد گفت: «فکر کردم از کلیسا بیرون آمدید.»

انیه گفت: «رفته بودیم شمع روشن کنیم. اینهاش، ببین. مامان نگذاشت همه‌ش را روشن کنم. گفت بقیه‌ش را نگهدارم برای خانه. آواز خواندند، با آهنگ... ما هم دعا کردیم. اینجوری...» کلاه بوقی را گذاشت سرش و با دست روی سینه‌اش صلیب کشید و خندید.

زن گفت: «من مسلمانم، شیعه. اما از مراسم کلیسا خوشم می‌آید. گاهی می‌روم. این را هم با خودم می‌برم. بچه‌ها خوششان می‌آید. اروپا که بودم، بیشتر می‌رفتم. عادت‌م شده. من از همه مذهب‌ها و دین‌ها خوشم می‌آید. کلیسا، مسجد، کنیسه، معبد... مگر فوقی هم می‌کند؟ بله؟ نظر شما چیست؟ به نظر من که همه‌ش یکی است. باید دید خدا را کجا پیدا می‌کنی. بله؟»

مرد هیچ نگفت.

به پارک که رسیدند، انیه از جا پرید: «مامان، مامان، پس کنی مرا می‌بری پارک؟ هی قول می‌دهی و نمی‌بری.» و بغض کرد.

زن به سیگارش پک زد و دود آن را به بیرون فوت کرد. طوری فوت کرد که مرد فکر کرد آه می‌کشد.

مرد که بیدهای مجنون را از پشت میله‌های سبز رنگ دور پارک نگاه می‌کرد، پرسید: «انیه، تو هم اروپا بوده‌ی؟»

انیه گفت: «نه.» و لب برچسید. آدامس را آنقدر باد کرد که بادکنک کوچک جلو لب‌های غنچه شده‌اش — تق — ترکید.

زن گفت: «نه... من تنها می‌رفتم. می‌دانید؟ مجبور بودم. آخر من هنرمندم. آرتیست...»

مرد برگشت طرف زن. زن لبخند زد و سر تکان داد: «بله، آرتیست... شما متوجه نشده بودید؟»

مرد گفت: «نه.»

زن گفت: «چهره من برایتان آشنا نیست؟»

مرد به زن نگاه کرد. نه، چهره‌اش آشنا نبود. فکر کرد هنر پیشه بوده؟

زن گفت: «صدایم چطور؟»

مرد فکر کرد خواننده بوده؟

زن گفت: «ببینم، شما اصلاً اروپا رفته اید؟»

مرد گفت: «نه.»

زن پوزخند زد: «پس برای همین است که چهره و صدای من برایتان آشنا نیست. می‌دانید، من بیشتر در خارج برنامه اجرا می‌کردم. دربارهای اروپا ازم دعوت می‌کردند، دربار انگلیس، دربار سوئد... دایم از این کشور به آن کشور، از این دربار به آن دربار... خوب، معلوم است که نمی‌توانستم بچه‌ها را با خودم ببرم.»

مرد از بلوار به خیابان غربی دانشگاه پیچید و پرسید: «شما خواننده اید؟»

زن به ته می‌گارش پکی زد و آن را از پنجره بیرون انداخت. بعد درحالی که دود را آرام از سوراخ‌های بینی و دهان بیرون می‌داد، آه بلندی کشید و گفت: «بله، آواز می‌خوانم. اما عاشق رقصم. تمام زندگی من آواز و رقص است... یعنی بود. الان دوسه سال است که... چه بگویم...» و به تنه درختان چنار کنار خیابان نگاه کرد.

مرد پرسید: «بچه‌ها را پیش کی می‌گذاشتید؟»

زن - انگار سؤال مرد را نشنیده باشد - گفت: «پدرش هم هنرمند بود. بازیگر تئاتر. چه مردی! وقتی می‌رفت روی صحنه... چه بگویم...»

مرد پرسید: «شما توی ایران هیچ وقت برنامه نداشته اید؟»

زن گفت: «چرا... بارها دربار ازم دعوت کرد. علم خودش نامه می‌نوشت یا تلفن می‌زد. دعوت رسمی... اما دوسه بار بیشتر نرفتم... آن هم به اصرار هویدا... زیاد خوشم نمی‌آمد. سطح پایین بودند. یک بار هم خود اعلیحضرت شخصاً ازم دعوت کرد. بعد از اجرای برنامه باهام رقصید. رقص که بلد نبود. شلنگ تخته می‌انداخت؛ مثل شتر. کاش بودید و قیافه فرح را می‌دیدید. کارد بهش می‌زدند، خورش در نمی‌آمد. من هم دیگر نرفتم. هرچی اصرار کردند. نرفتم. گفتم من حوصله حسادت زن‌ها را ندارم. اروپایی‌ها چیز دیگری هستند، آقا... مدتی سکوت کرد و بعد گفت: «یک بار فقط رفتم تلویزیون؛ آن هم به خواهش پدرش... برنامه تابش بود. شما تابش را می‌شناسید؟»

مرد گفت: «نه. آن وقت‌ها فقط توی تلویزیون دیده بودمش.»

زن به مرد خیره شد و پس از مدتی سکوت گفت: «شما حرف‌های مرا باور نمی‌کنید؟ ها؟»
مرد که پشت چراغ قرمز خیابان انقلاب ترمز کرده بود، برگشت زن را نگاه کرد. بالای لب زن می‌پرید.

«چرا... چطور مگر؟... باور می‌کنم.»

زن گفت: «باید یک روز بیاید دعوتنامه‌ها و عکس‌هایم را نشانان بدهم. همه را نگه داشته‌ام.»

انیسه، بی‌اعتنا، هنوز آدامس می‌جوید.

به میدان انقلاب رسیده بودند. هوا کاملاً تاریک شده بود. میدان شلوغ بود. مرد گفت: «خانه تان کجاست، انیسه؟»

زن گفت: «باعث زحمت است...» و توی صورت مرد خندید.

مرد گفت: «نه. دلم می‌خواهد پیام آنها را ببینم... البته اگر اشکالی نداشته باشد.»

زن خندید: «چه اشکالی؟!»

انیسه گفت: «آخ جان! مهمان داریم...» و دست هایش را محکم به هم زد و آدامش را باد کرد و بادکنکش را ترکاند.

مرد پرسید: «از کدام طرف بروم؟»

زن گفت: «زیبا شهر.»

□

خانم دکتر پوزخند بر لب، آخرین جرعه لیوانش را نوشید و از جا بلند شد: «پس اینطور...»

مرد فکر کرد همین حالا مست که شروع کند. لیوانش را پر کرد و گفت: «بله، همینطور.»

زنش گفت: «از این به بعدش شنیدنی است.»

خانم دکتر گفت: «شام حاضر است.»

هارمونی گفت: «مامی، بگذار بقیه اش را بشنویم... بعد شام می‌خوریم.»

خانم دکتر گفت: «همینقدر که شنیدی، کافی است.» و به طرف آشپزخانه راه افتاد.

مرد لیوانش را برداشت، جرعه ای نوشید. یخ هایش آب شده بود و گرم بود و مزه آب می‌داد. رو کرد به هارمونی و گفت: «امشب پیانو نزنید...»

هارمونی که از جا بلند شده بود، گفت: «داستان شما جالبتر است.» و به آشپزخانه رفت تا به مادرش کمک کند.

حمید هنوز نقاشی می‌کشید. مرد پرسید: «چی می‌کشی؟»

حمید سر برداشت، مداد رنگی را توی جعبه گذاشت و کاغذ را به طرف مرد دراز کرد:

«هیچی، الکی...»

مرد کاغذ را گرفت و نگاه کرد. حمید زن بلند قدی را کشیده بود که عینک سیاهی به چشم داشت و موهای بلند قهوه‌ای رنگ روی شانه هایش ریخته بود و لب هایش سرخ بود و دست دختر بچه بلند قدی را گرفته بود. پشت سرشان کوه‌های آبی رنگ بود و رودخانه‌ای سبزرنگ با چند درخت بید مجنون و سرو. در آسمان خورشید با چشم و ابرو و بینی و دهان، اشعه‌های نارنجی رنگ می‌پراکند و چند تکه ابر، اینجا و آنجا، پراکنده بود. جاده‌ای دور کوه‌ها می‌پیچید

که اتومبیل زرد رنگی از آن می‌گذشت. هیچ کس توی اتومبیل نبود. مرد از روی نقاشی سر برداشت؛ حمید را دید که از پشت پنجره، شهر را نگاه می‌کند. زنش بلند شده بود و بشقاب‌ها را از دست هارمونی می‌گرفت. بشقاب‌ها و قاشق چنگال‌ها را روی میز چید.

سر شام، خانم دکتر نوار سی‌تار راوی شانکار را گذاشت. مرد فکر کرد مثل همیشه. هارمونی برای خودش پلو و خورش کرفس کشید و گفت: «خوب، بعدش چی شد؟» خانم دکتر گفت: «فکر می‌کردم کار به اینجاها بکشد.» و خندید. هارمونی پرسید: «کجاها، مامی؟»

همه ساکت بودند. مرد فکر کرد کاش شروع نمی‌کرد به تعریف. تقصیر زنش بود. در تمام مدت، خانم دکتر با خونسردی با حرف‌هایش گوش داده بود. پیدا بود که برایش چندان جالب نیست و دنبال بهانه می‌گردد. بهانه را پیدا کرده بود. مرد فکر کرد اگر داستان را تعریف هم نمی‌کرد، باز امشب خانم دکتر بهانه‌ای پیدا می‌کرد. مطمئن بود. یادش افتاد که بار اول که خانم دکتر را دیده بودند، در یک میهمانی، پس از مدتی گفته بود: «شما چقدر خوب تعریف می‌کنید! یک موضوع ساده و پیش‌پا افتاده را هم آنقدر دقیق می‌گویید که آدم دلش می‌خواهد تا آخر ساکت بنشیند و گوش بدهد.» دیگران هم چنین حرف‌هایی به مرد زده بودند. فکر کرد شاید همین تعریف‌ها باعث شده وقتی کله‌اش کمی گرم می‌شود، بیفتد روی دور حرف زدن و هی بگوید و بگوید. زنش چند بار گفته بود که پر حرفی می‌کند؛ بخصوص در جمع و میهمانی‌ها. و او با خود عهد کرده بود که در جمع ساکت بنشیند. اما نشده بود. نمی‌شد.

حمید گفت: «بابا، بگو دیگر... آن دختره... اسمش چی بود؟...» هارمونی گفت: «انیسه...»

«آره، انیسه... چطوری هولوپ هولوپ نان خامه‌ای می‌خورد... بگو دیگر...»

مرد گفت: «باشد بعد...» و برای خودش سالاد کشید و فکر کرد همین حالاست که خانم دکتر شروع کند.

خانم دکتر ساکت مشغول غذا خوردن بود. با چنگال پلومی خورد و لبخند زنان، همانطور که آهسته آهسته غذا را می‌جوید، بشقابش را نگاه می‌کرد.

زنش گفت: «من هم اول باور نکردم. دیر آمد... ساعت یازده...»

مرد گفت: «ده و نیم.»

زنش گفت: «خوب، ده و نیم... البته از ده و نیم گذشته بود. ما نگران شده بودیم. قرار بود زود بیاید. راستی، کجا رفته بودی؟»

مرد با بیحوصلگی گفت: «گفتم که، رفته بودم پستخانه...»

زنش گفت: «آره. رفته بود برای یکی از دوستانش کتاب پست کند. وقتی آمد، مه شاخه گل داودی دستش بود؛ با دوتا دفترچه بسیج و یک دفترچه تعاونی.»

حمید گفت: «بابا برای اولین بار گل آورده بود خانه.»

مرد حمید را نگاه کرد و لیخند زد.

زنش گفت: «بهش گفتم، دوازده سال است منتظرم یک شاخه گل بگیری دستت بیاوری خانه. حالا هم که آوردی، این گل های پلاسیده...»

خانم دکتر گفت: «یعنی تو باور کردی، عزیزم؟!»

هارمونی گفت: «چی را مامی؟»

زنش گفت: «آره. گل ها را داده بود بهش. گفته بود، ببر برای زن و بچه ات. بعدش هم دفترچه ها را پاره کرده بود و داده بود دستش. عکس هایش را دیدم. دوتا بود. یکی مال دوسه سال پیش زن جوانی بود، خوش بر و رو. دومی ش انگار عکس مادرش باشد، مال همین امسال... از بس پیر شده بود. همیستطور بود که می گوید. گفته بود، دفترچه تعاونی را بپاره کن. پانصد تومنش را بگیر. بعدش یک کارت نوشته بود برای حاج آقای رئیس تعاونی که آن تلویزیون رنگی را که قول داده بودی، بده به این آقا برابم بیاورد.»

خانم دکتر گفت: «عجب! پس ماجرا دنباله داشته...»

هارمونی گفت: «خواهش می کنم بگوید. تو را به خدا تعریف کنید.»

زنش گفت: «بگو، دیگر... حالا اگر خودش دلش می خواست چیزی را تعریف کند، مگر کسی جلودارش بود؟...»

مرد فکر کرد کاش از اول نگفته بود. آتوق می نشستند، مثل همیشه می نوشیدند، شام می خوردند، هارمونی پیانو می زد، زنش می گفت: «خواب های طلایی معروفی...» و او می زد، گوش می دادند و خانم دکتر شاید باز هم از پنسیلوانیا می گفت و از دانشگاهش و از بیمارهای کلینیک می گفت و... طرف ها را جمع کردند.

مرد گفت: «من حاضرم ظرف ها را بشورم.»

خانم دکتر گفت: «نه، خیلی متشکرم. امشب هیچ کس ظرف نمی شورد. فردا عالی می آید خانه را تمیز کند، ظرف ها را هم می شورد. با قهوه چطورید؟»

مرد فکر کرد، ترجمه تحت اللفظی از زبان انگلیسی. یک بار گفته بود. خانم دکتر خندیده بود: «شما چقدر متعصبید!»

داشتند قهوه می نوشیدند.

هارمونی گفت: «اگر بقیه ش را تعریف کنید، از مامی خواهش می کنیم برابمان فال

بگیرد.»

خانم دکتر جرعه ای قهوه نوشید و گفت: «ته مامی جان، حوصله اش را ندارم. تازه، چه فایده، ایشان که به فال اعتقادی ندارند.»

حمید رفته بود کنار پنجره و همانطور که بستنی اش را می‌خورد، چراغ های چشمک زن شهر را نگاه می‌کرد.

زنش گفت: «بگو دیگر.»

□

از انقلاب تا آزادی، هیچ چیز نگفته بودند. اتیه همچنان آدامس می‌جوید. زن یک بار از مرد سیگار خواسته بود و زیر لب آواز نامفهومی را زمزمه می‌کرد. مرد فکر کرده بود ترکی می‌خواند. فکر کرده بود کاش «بزات» و «کوچه لره» را می‌خواند. فکر کرده بود آیا کار درستی است به خانه زن می‌رود؟ کنجکاو شده بود. اما اگر اتفاقی می‌افتاد؟ چه اتفاقی؟ می‌رود و زود برمی‌گردد. چنین کنجکاوایی هایی چند بار نزدیک بود کار دستش بدهد. این هم روی آنها. نه، هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

از میدان آزادی که به طرف شمال پیچیدند، اتیه گفت: «مامان، تشنه ام است.»

زن زمزمه اش را قطع کرد و گفت: «صبر کن، الان می‌رسیم خانه.»

اتیه آدامسش را تف کرد جلوپایش و داد زد: «می‌گویم تشنه ام است.»

زن با پشت دست زد توی دهن اتیه. دخترک جیغ کشید. مرد جلو مغازه ای نگهداشت: «بیا برویم نوشابه بخور.» و خواست در را باز کند و پیاده شود که زن با عصبانیت در را باز کرد و دست اتیه را گرفت و بیرون کشیدش. از پیاده‌رو گذشتند و رفتند داخل مغازه.

مرد به ساعتش نگاه کرد: هفت و بیست دقیقه بود. زن و اتیه داخل مغازه ایستاده بودند.

اتیه شیشه نوشابه ای را دو دستی گرفته بود و یکتفس می‌نوشید.

دوباره راه افتادند. جاده شلوغ بود. کامیون‌ها و تریلرها به سرعت می‌گذشتند. هوا پر از دود

بود.

اتیه گفت: «دوتا نوشابه خوردم. حمید هم نوشابه دوست دارد؟»

مرد گفت: «همه بچه‌ها دوست دارند.»

اتیه گفت: «من برابم بد است. دکتر گفته.»

مرد گفت: «پس چرا می‌خوری؟»

اتیه خندید و گفت: «آخر خیلی دوست دارم.»

زن گفت: «از بس دله است. شکمو!» و زد توی سردخترک. انیسه جیغ کشید و گفت: «من نان خامه ای می‌خواهم.»

مرد گفت: «نان خامه ای که برایت خیلی بدتر است، دخترم.» انیسه جیغ می‌کشید. زن بی اعتنا رو برویش را نگاه می‌کرد و زیر لب، کلماتی بر زبان می‌آورد که مرد نمی‌فهمید. مرد فکر کرد شاید به ترکی فحش می‌دهد.

دخترک آنقدر جیغ کشید که مرد سرش گیج رفت. زن گفت: «مثل پدرش است، کله‌شق و لجباز.» و رو به مرد گفت: «الطفاً اگر قنادی دیدید، نگهدارید.»

مرد سمت راست خود را نگاه می‌کرد. پانصد متری که رفتند، قنادی بزرگی را دید. نگهداشت. فکر کرد اگر حمید کنارش نشسته بود، حتماً تابلو قنادی را می‌خواند: بزدی.

هر سه پیاده شدند و رفتند داخل مغازه. زن به جوانی که صورتش پر از جوش بود و پشت پیشخوان ایستاده بود، گفت: «دو کیلو نان خامه ای.» بعد رفت از کنار ماشین حساب مغازه، شش شمع بزرگ و رنگارنگ برداشت.

مرد پول نان خامه ای و شمع‌ها را داد و جعبه را از دست جوان فروشنده گرفت.

زن گفت: «شما چرا؟» و توی صورت پیرمرد ریش سفیدی که در انتهای مغازه ایستاده بود، خندید. پیرمرد با تعجب آنها را که از در خارج می‌شدند نگاه کرد و چیزی زیر لب گفت.

مرد اتومبیل را که روشن کرد، انیسه در جعبه را باز کرد و یک نان خامه ای برداشت و گذاشت توی دهنش.

زن گفت: «بی تربیت شکمو! به آقا تعارف نمی‌کنی؟»

انیسه جعبه را گرفت جلو مرد و با دهان پر چیزی گفت که مرد حدس زد گفته: «بخور، خوشمزه است.»

مرد خندید: «نوش جان. من نمی‌خورم، متشکرم.»

زن شمع‌های رنگی را که برداشته بود نگاه کرد و گفت: «من شمع خیلی دوست دارم.»

مرد - بی آنکه او یا شمع‌ها را نگاه کند - گفت: «قشنگ است.»

از بزرگراه زیبای شهر می‌گذشتند. تک و توکی مغازه و خانه این سو و آن سوی بزرگراه بود و بقیه، زمین خالی یا ساختمان‌های نیم‌ساخته.

زن ناگهان گفت: «الطفاً نگهدارید.»

مرد زد روی ترمز.

انیسه هم‌بطور نان خامه ای می‌خورد. مرد فکر کرد نمی‌خورد، می‌لمباند.

زن پیاده شد: «من می‌روم چند شاخه گل بخرم.»

اتیه با دهان پر گشت: «من هم می‌آیم.»
 زن که اتومبیل را دور زده بود، از پنجره سمت مرد، سرش را توار آورد و جیغ کشید: «غلط می‌کنی!»
 مرد گفت: «ما منتظر می‌مانیم.»
 زن برگشت و بی پروا از میان بزرگراه که اتومبیل‌ها با سرعت از آن می‌گذشتند، راه افتاد. آن سوی بزرگراه، مغازه گل فروشی بود.
 هر دو ساکت بودند. مرد اتومبیل را خاموش کرد، گردنش را روی پشتی صندلی گذاشت، بدنش را رها کرد و چشماش را بست. تفهیمید چه مدت گذشته است که از صدای در تکان خورد. زن با پنج شاخه گل داوودی در دست سوار شد و در را بست. مرد اتومبیل را روشن کرد و راه افتاد. زن گل‌ها را گذاشت روی صندلی عقب و گفت: «من عاشق گلم.»
 مرد فکر کرد، این حرف را همه زن‌ها می‌زنند.

□

خاتم دکتر گفت: «اشکالی دارد؟ گل خیلی قشنگ است. قشنگترین چیز دنیاست. به نظر شما اشکالی دارد یک زن عاشق گل باشد؟»
 مرد فکر کرد دنبال بهانه می‌گردد بحث راه بیندازد. سیگاری روشن کرد و هیچ چیز نگفت.
 هارمونی که روی صندلی، پاهایش را بغل کرده بود و چانه‌اش را روی زانو گذاشته بود، گفت: «می‌شود خواهش کنم بحث نکنی، مامی؟»
 خانم دکتر بی اعتنا به حرف دخترش، گفت: «چند روز پیش، بعد از ظهر داشتم می‌رفتم کیلیتیک. از اینجا تا جردن خیلی راه است. دیدید که... همه ساکنان این مجموعه اتومبیل دارند یا با تاکسی تلفنی می‌روند و می‌آیند. فقط من بی ماشینم... داشتم از کوجه می‌گذشتم که یک فورد آلبالویی رنگ جلو پایم ترمز کرد. فکر کردم یکی از همسایه‌هاست. سوار شدم. یک آقای شیک بود؛ خوش تیپ و خوش لباس. سلام کرد. گفتم: متشکرم. گفت: کجا تشریف می‌برید؟ گفتم: تا سر جردن بیشتر مزاحمتان نمی‌شوم. هنوز از بیج اول نگذشته بودیم که سؤال‌های همیشگی شروع شد: ازدواج کرده‌اید؟ فوری گفتم: بله. همیشه می‌گویم بله، که خیالشان راحت شود. اما این یکی از رونرفت. گفت: حیف نیست خانمی به این زیبایی خودش را اسیر خانواده کند؟ محلش نگذاشتم. سر جردن که رسید، خواستم پیاده بشوم، گاز داد. در را باز کردم و داد زدم: اگر ننگه نداری، خودم را پرت می‌کنم پایین. یواش کرد و با دستپاچگی گفت: از خاتم متشخصی مثل شما بعید است! بالاخره مرا رساند. توی راه هرچی

گفت، جوابش ندادم. پیاده هم که شدم، در را محکم زدم به هم و رفتم. شب که برگشتم، دیدم نگهبان صدایم می‌زند: خانم دکتر، این را یک آقا برای شما آورد. دیدم یک سبد بزرگ پر از گل سرخ است. یک کارت هم ازش آویزان بود؛ اسم و آدرس و تلفن: آقای دکتر مهندس نمی‌دانم کی... به نگهبان گفتم: من اصلاً اینجور کسی را نمی‌شناسم. باشد همین جا، صاحبش می‌آید می‌برد. نگهبان گفت: نشانی‌های شما را می‌داد. گفتم: به هرحال، مال من که نیست.»

هارمونی گفت: «از آن شب به بعد، هر روز عصر، یک سبد گل سرخ تازه دم کیوسک نگهبانی، منتظر مامی جان است، اما اجازه ندارد بیاید تو و خودش را به طبقه هجدهم برساند.»
مرد فکر کرد خوب، چه ربطی دارد؟

زنش گفت: «عجب پررو!...»
خانم دکتر گفت: «همه‌شان همین جورند... همه مردها...»

مرد فکر کرد همین حال است که از پدر هارمونی بگوید که در میان مردان ایرانی استثناء است، آن هم البته برای آنکه سال‌ها در امریکا زندگی کرده و...
خانم دکتر رو کرد به مرد و گفت: «البته منظورم شما نیستید.» و پوزخند زد.

هارمونی گفت: «حکایت و شکایت تمام شد، مامی؟ حالا اجازه می‌دهی بقیه داستان را بشنویم؟»

خانم دکتر گفت: «می‌دانی ساعت چند است، عزیزم؟»
هارمونی گفت: «فردا تعطیل است...»

خانم دکتر گفت: «پس درس هایت چی؟»
هارمونی گفت: «می‌خوانم.»

خانم دکتر گفت: «کی؟»
هارمونی گفت: «فردا.»

حمید گفت: «من هم مشق‌هایم را گذاشته‌ام فردا بنویسم.»
مرد فکر کرد حالا بهترین فرصت است. گفت: «خوب، بهتر است ما رفع زحمت کنیم.»

خانم دکتر گفت: «تخیر، ادامه بدهید...»
مرد فکر کرد بهتر است از نگاه بدگمان همسایه‌ها نگوید که وقتی پیاده شده بودند و داشتند

به طرف ساختمان آجری سه طبقه می‌رفتند، با زن سلام و علیک کردند و گذشتند.
هارمونی با اشتیاق گفت: «ما سراپا گوشیم...»

زن در آپارتمان شرقی طبقه دوم را که باز کرد، انیسه دوید تو. بعد، زن به مرد تعارف کرد. مرد وارد راهرو باریک شد. زن در پشت سرش بست و قفل کرد و کلید را گذاشت توی جیب روپوشش.

«بفرمایید، خوش آمدید. می‌بخشید که ریخت و پاش است. این خانه همیشه اینطور نبوده. این یکی دو ساله از بس گرفتارم، نمی‌رسم. بفرمایید.»

سمت چپ، آشپزخانه بود؛ شلوغ و درهم و برهم. بوی غذای مانده می‌آمد. سمت راست، دری یک لته‌ای بود و روی آن تبرزین و قندشکنی صلیب‌وار بر میخ آویخته. زن رفت کیسه پلاستیکی را گذاشت داخل آشپزخانه و در یک لته‌ای را باز کرد.

«بفرمایید... می‌بخشید جای نشستن نیست.»

مرد وارد اتاق شد. دور تا دور، میبل‌های پارچه‌ای خردلی رنگ چیده شده بود. روی میبل‌ها، پر بود از لباس‌های مردانه و زنانه. کف اتاق، سفره قلمکار بزرگی پهن بود. سفره پر بود از وسایل عجیب و غریب. از دیوارها و سقف، کاغذ زرورق و بادکنک‌های رنگی آویزان بود. مرد کنار دیوار ایستاده بود. زن از روی یکی از میبل‌ها، لباس‌ها را برداشت و به مرد تعارف کرد که بنشینند. مرد نشست روی میبل. انیسه با جعبه نان خامه‌ای در دست وارد اتاق شد و روی زمین، کنار مرد، نشست. زن رفت توی آشپزخانه. صدایش می‌آمد:

«آن وقت‌ها من اینطوری از مهمان‌هایم پذیرایی نمی‌کردم. جلوپایشان گل می‌ریختم، ازشان با شراب قرمز کهنه پذیرایی می‌کردم، موزیک داشتم... گل، شراب، موزیک... نه مثل حالا...»

مرد کف اتاق را نگاه می‌کرد. توی سینی مسی بزرگ و گردی، ده‌ها چاقو و کارد کوچک و بزرگ، به ردیف، چیده شده بود. کنارش خاک اندازی بود که رنگ اکلیل نقره‌ای بر آن پاشیده بودند. روی خاک اندازه، کپه‌ای اسفند و کندر بود. کنارش منقلی زردرنگ بود با انبر و ترازویی کوچک. دهها کارت و پاکت — به اندازه‌ها و رنگ‌های مختلف — اطراف سفره پراکنده بود. بالای سفره، قابی خاتم کاری بود با عکس مرد جوانی که به چشم مرد، آشنا می‌نمود. زیر قاب، یک دست کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید پیش سینه توری و پاپیون و جوراب و کفش سیاه براق بود. گل میخک سرخ رنگ خشکیده‌ای روی پیراهن بود. سه چهار آلبوم عکس دور تا دور لباس‌ها، چیده شده بود. برگ دیپلم ریاضی با تصویر نوجوانی همان مرد و شناسنامه باطل شده‌اش و یک ورقه پایان دوره آموزش بازیگری... و...

زن در آستانه در ایستاده بود: «می‌بینی؟ اینها را خودم تزین کرده‌ام. خوب است؟»

مرد گفت: «بله...»

زن تکانش به بدنش داد، دست چپش را به کمر زد، سرش را بالا گرفت و با عشوهِ گفت:

«چطورم؟ می‌پسندی؟» زن لباسهای رنگارنگ و نو را به آینه نگاه کرد. مرد چیزی نگفت. زن لباس هایش را عوض کرده بود. پیراهن صورتی رنگ بلندی به تن داشت. آرایش تندی کرده بود و دستمال چهارخانه‌ای به سر و نوار سبزی دور پیشانی بسته بود؛ مثل تعزیه‌خوان‌ها. می‌خندید.

دیگر عینک به چشم نداشت. چشم هایش طور خاصی برق می‌زد. شکمش بزرگ بود و سینه هایش آویزان.

«عکسش را دیدید؟»

اتیسه گفت: «عکس بابام است.»

زن گفت: «دلنان می‌خواهد صدایش را هم بشنوید؟» و پیش از آنکه مرد بگوید بله، رفت از اتاق بعدی، ضبط صوت کوچکی آورد و نواری در آن گذاشت و صدایش را تا آخر بلند کرد.

«تا به این گوش می‌دهید، من جای دم می‌کنم.»

مرد پرسید: «می‌توانم آلبوم‌ها را نگاه کنم؟»

زن خشمگین برگشت، چشم هایش برق می‌زد: «نخیر، لازم نکرده.» و رفت طرف آشپزخانه. اتیسه خندید و گفت: «این یکی اشکالی ندارد، می‌توانی نگاه کنی.» و یکی از آلبوم‌ها را به دست مرد داد.

صدای ضبط بلند شد. مردی فریاد زنان حرف می‌زد و بعد صدای مردانی دیگر بود. انگار تأثیری را ضبط کرده بودند.

مرد به عکس نگاه کرد. بعد آلبوم را باز کرد. در همه صفحه‌ها، برشور نمایش بود. مرد صاحب عکس را شناخت. پادش آمد. سالها پیش، او را در نمایشنامه‌ای از چخوف — شاید هم گوگول — دیده بود. بازیگری درجه دو بود.

صدای اتاق را پر کرده بود. همان صدای اولی بود که اکنون رو به پادشاهی، خطاب‌به‌ای می‌خواند؛ محکم و مطمئن.

مرد فکر کرد صدا بقدری بلند است که حتماً همسایه‌ها می‌شنوند. برخاست، صدای ضبط را کم کرد.

زن از آشپزخانه فریاد زد: «چرا کمش کردی؟»

اتیسه از اتاق دوید بیرون: «خیلی بلند است، مامان! سرش درد گرفت، بیچاره.»

مرد دوباره نشست روی میبل و تبرزین و قندشکن روی در و چاقوها و کاردهای چیده شده بر سینی را نگاه کرد.

زن وارد شد، سینی در دست. توی سینی، شیشه‌ای آب بود و ظرفی شکر و دولیوان پر از آب

و دو قاشق چایخوری. زن نشست کنار مبل و بنا کرد توی لیوان‌ها شکر ریختن. تمام شکرها را ریخت توی هر دو لیوان. دانه‌های شکر دو سوم لیوان‌ها را پر کرد. آب لیوان‌ها لب‌ریز شد. زن لیوان‌ها را به هم زد و یکی از آنها را داد دست مرد: «بفرمایید.»

مرد لیوان را گرفت و فکر کرد نکند سم باشد؟

زن به چشم‌های مرد خیره شده بود: «پس چرا نمی‌خورید، ها؟»

مرد لیوان را به لب برد. زبان زد. حس کرد تلخ است.

«می‌خورم. متشکرم.»

زن بلند شد و گفت: «بخورید، توی ش گلاب ریخته‌ام، گلاب قمصر...» و خندید و از اتاق بیرون رفت.

مرد به سرعت لیوانش را با لیوان دیگر عوض کرد و نفس راحتی کشید.

زن برگشت. لبخند زنان، لیوان مرد را برداشت و لاجرم سرکشید. مرد به چهره زن دقیق شد.

زن خندید و گفت: «کارت‌ها را دیدید؟»

مرد گفت: «نه.» و نشست روی زمین و کارت‌ها را برداشت. کارت‌های دعوت جشن هنر

و جشن طوس و تأثرهای سال‌های پیش بود.

زن در چهارچوب در ایستاده بود: «کارت‌های خارجی را مخفی کرده‌ام.» صدایش را پایین

آورد: «آخر می‌دانید، یک بار ریختند اینجا...»

مرد پرسید: «ایشان...» و به عکس اشاره کرد: «چه وقت...؟»

زن گفت: «سال ۱۹۹۶...»

مرد پرسید: «میلادی؟»

زن گفت: «نه، سال ۱۳۹۸...»

مرد پرسید: «شمسی؟»

زن گفت: «سه سال پیش... شب عید. خودش انگار می‌دانست. من وین بودم... نه،

استکھلم بودم. تلفن زد. گفت: هلن، پاشویا. گفتم: نمی‌توانم، مگر نمی‌دانی، برنامه دارم.

گفت: پاشویا، ول کن. هرچه زودتر، بهتر. بچه‌ها تنها هستند... من هم با مشاوره‌های مشورت

کردم... نشست کنار در و زانوهایش را بغل کرد. تبر و قندشکن بالای سرش بود.

«می‌دانی؟ من همه جا دست دارم. در تمام دنیا... مشاوره‌هایم گفتند: نرو. ما خبر داریم.

می‌خواهند بکشندش.»

مرد پرسید: «چرا؟ مگر چکار کرده بود؟»

زن به پنجره که پرده زرشکی کهنه‌ای از آن آویزان بود، خیره شد: «چکار کرده بود؟!»

هه... خیلی کارها... بزرگترین جرمش این بود که شوهر من بود... شوهر یک آرتیست

بین المللی...»

مرد پرسید: «کی ها کشتنش؟»
 زن گفت: «اگر می‌دانستم، خودم با این دست‌هایم، خفه‌شان می‌کردم... نمی‌دانم... هنوز دارم تحقیق می‌کنم. اما به جایی نرسیده‌ام... خلاصه، برگشتم تهران. آدم‌خانه، دیدم بچه‌ها نشسته‌اند، تنها... گفتم: «باباتان کو؟ گفتند رفت، بردندش. ندیدمش تا تلفن زدند که بیا... رفتم پزشکی فانونی... جسدش آنجا بود...»
 انیسه آمده بود کنار مادرش ایستاده بود و دستش را گذاشته بود روی شانه او و مرد را نگاه می‌کرد.

زن گفت: «این هم بود... دید... مگر نه، انیسه؟»
 انیسه گفت: «آره... سیاه سیاه شده بود، دور گردنش جای طناب بود... چشم‌هایش زده بود بیرون، اینجوری...» و چشم‌هایش را از هم درآورد، اما این بار نخندید.
 زن گفت: «برده بودنش توی یک باغ و آنجا...»
 مرد پرسید: «شکایت هم کردید؟»

زن پوزخند زد: «هه، شکایت! چه فایده؟ می‌گویند مسموم شده، از هروئین. دروغ می‌گویند. چند روز آنهایی را که باهاش توی باغ بودند گرفتند و بعد ولشان کردند... چه فایده؟ همه دست به یکی کرده‌اند... اما من ادامه می‌دهم. سه سال است که از هنر دست کشیده‌ام و دارم تحقیق می‌کنم. دیروز رفتم دادستانی. یک نامه نوشتم. اما راهم ندادند... مشاوره‌ایم تلفن می‌زنند، می‌گویند: بلند شو بیا. آنجا نمان. خطرناک است. می‌گویم: نه، باید قاتل‌هایش را پیدا کنم. خودم با این دست‌های خودم خفه‌شان می‌کنم... خودم...»
 زن از جا پرید. انیسه خندید. زن گریه‌کنان از اتاق بیرون رفت. مرد بلند شد رفت کنار پنجره. پرده را کنار زد. بالکن کم‌عرضی بود. پشت‌خانه، چند تپه کوچک بود.
 زن توی اتاق پشتی، با صدای بلند گریه می‌کرد.

انیسه می‌خندید: «ترسیدی؟ نترس. الان ساکت می‌شود. نان خامه‌ای می‌خوری؟»
 زن گریه می‌کرد و بلند بلند به زبان ترکی چیزهایی می‌گفت. مرد فکر کرد حتماً صدایش بیرون می‌رود. فکر کرد اگر درو همسایه‌ها بریزند و او را اینجا گیر بیاورند؟ حتماً کار به کلانتری یا کمیته می‌کشد. آنوقت چطور می‌تواند ثابت کند که فقط محض کنجکاوی آمده به خانه این زن؟ حتماً مجبور می‌شود به زنش تلفن کند و او هم به پدرش خبر می‌دهد که قاضی بازنشسته دادگستری است و اینجا و آنجا، آشنا دارد. بالاخره خلاص می‌شود. اما به چه قیمتی! آنوقت چه حرف‌ها و جدل‌ها که نخواهد بود!
 صدای زنگ شنیده شد. مرد فکر کرد حتماً همسایه‌ها هستند. انیسه از جا پرید: «تلفن.»

باز صدای زنگ بلند شد. انیسه دوید رفت اتاق پشتی. صدایش می‌آمد: «الو... بله... شما؟... مامان! بیا، با تو کار دارند.»

زن ساکت بود.

مرد نشست روی میز. سیگاری آتش زد و جرعه‌ای از لیوان شربت نوشید. گلویش سوخت؛ از بس شیرین بود. فکر کرد کاش زن در را نبسته بود. آنوقت می‌توانست از این فرصت استفاده کند و در برود. اما در آپارتمان قفل بود و کلیدش توی جیب روپوش زن.

صدای بغض آلود زن از اتاق پشتی می‌آمد: «نه... گفتم که نه... نمی‌توانی بیایی... چرا؟... مهمان دارم... آره... یک آقای جوان خوش تیپ...»
مرد فکر کرد زن او را می‌گوید؟

«حسودیت شد؟... بعیرم الهی... نه... باشد فردا شب... گفتم که نه... غلط می‌کنی بیایی... کی در را باز می‌کند برایت؟... هه... باشد... بای بای...»
اول صدای گذاشته شدن گوشی تلفن آمد و بعد، صدای زن: «خوب، شام چی درست کنم، عزیزم؟» زن در آستانه در اتاق ایستاده بود.

مرد گفت: «مزاحم نمی‌شوم، اگر اجازه بدهید... آخر زن و بچه‌ام منتظرند...»
زن توی چشم‌های مرد خندید: «امگر می‌شود؟ باید شام بخوری. امشب هم مهمان خودم هستی. فهمیدی؟ فردا می‌روی خانه‌ات...»

مرد از روی میز نیم‌خیز شد و گفت: «اجازه بدهید یک شب دیگر... آخر امشب...»
زن دستش را گذاشت روی شانه‌ی مرد و او را نشانده روی میز: «بنشین سر جایت. تلفن بزَن بگو امشب نمی‌آیی... بگو امشب مهمانی...»

مرد فکر کرد همین یک کار مانده، و به دروغ گفت: «آخر می‌دانید، تلفن نداریم... اگر نروم، نگران می‌شوند...»

زن روی زمین نشست، به در باز تکیه داد، زانوهاش را بغل کرد، چانه‌اش را روی زانو گذاشت، به پرده زرشکی خیره شد و با صدای آهسته‌ای گفت: «یعنی می‌خواهی بروی؟ پس چرا آمدی؟»

مرد گفت: «آدم اینها را ببینم... باشد یک وقت دیگر... حالا اگر اجازه بدهید...» و بلند شد ایستاد.

زن گفت: «پس اقبالاً بیا دفتر خاطراتم را برایت بخوانم... بیا...» بلند شد، دست مرد را گرفت و او را همراه خود به اتاق پشتی برد.

انیسه نشسته بود روی زمین و با یک دسته کارت که روی آنها نقش حیوانات چاپ شده بود، بازی می‌کرد.

زن دست مرد را رها کرد و رفت بالای اتاق نشست و به رختخواب پیچیده شده در شمد تکیه داد، پاهایش را از هم باز کرد و دفترچه سیاه رنگ بزرگی را برداشت و بنا کرد به ورق زدن: «اینها را من نوشته‌ام. دفتر خاطراتم است. به فارسی و انگلیسی و سوئدی... بگیر بخوان...»

مرد دفترچه را گرفت و نشست. تلفن زنگ زد.

زن گفت: «انبسه، بردار بگو نیست. بچه قرتی دست بر نمی‌دارد.»

انبسه گوشی تلفن را برداشت: «الو... نه... مامان می‌گوید نیست...»

زن از جا پرید، گوشی را گرفت و داد زد: «مگر تو حرف آدمیزاد سرت نمی‌شود، بالقوز»

انبسه خندید و با کارت هایش سرگرم شد.

مرد دفترچه را ورق زد. پر بود از خطوط کج و کوله و کلمات و جملات بی سر و ته؛ با املائی

غلط و خطی ریز و بچه گانه. فحش بود و آوازهای گوگوش و مهستی و عارف و واژه‌های عربی و...

زن گفت: «برودت را بگذار، ستوان قرتی...» و خندید. گوشی را محکم گذاشت سر

جایش و بنا کرد به ترکی - بلند بلند - حرف زدن.

تلفن زنگ زد. انبسه دوید طرف آن. زن جیغ کشید: «دست نزن، پتیاره!»

انبسه برگشت سر جایش نشست.

تلفن باز زنگ زد. زن زیر لب به ترکی چیزهایی می‌گفت. زنگ تلفن قطع شد. پس از مدت

کوتاهی، باز صدای زنگ بلند شد. زن گوشی را برداشت: «قرتی قشتم... برو دیگرم...»

ساکت شد. داشت به صدای کسی که تلفن کرده بود گوش می‌داد.

انبسه همانطور که با کارت هایش ور می‌رفت، گفت: «به من می‌گوید دست نزن، آنوقت

خودش بر می‌دارد... هه...»

زن شروع کرد به ترکی حرف زدن. مرد فکر کرد فحش نمی‌دهد. زن اول خندید، بعد

عصبانی شد. مرد از حرف هایش هیچ چیز نمی‌فهمید. زن جیغ زد. گوشی را پرت کرد روی

زمین، به دیوار تکیه داد و گریه کنان رو به مرد گفت: «گه بورا... با تو کار دارد...»

مرد گفت: «با من؟!»

زن داد زد: «آره، با تو... بردار ببین چه می‌گوید...»

مرد گوشی را برداشت: «الو، فرمایید...»

صدای توی گوشی پیر و خسته بود و می‌ارزید: «آقا جان، شما چرا دست از سر این دختر

بیچاره بر نمی‌دارید؟»

صدای لهجه غلیظ ترکی داشت.

مرد گفت: «من؟!»

صدا گفت: «بله، شما... بین پدر من، شما افسرید، برایتان بد می‌شود... همین پریشب

بود که کمیته ریخت آنجا... برایتان در مدرسه درست می‌شود... ولش کنید، آقا...
 مرد با دستپاچگی گفت: «ببینید آقا... من شما را نمی‌شناسم... من...»
 صدا گفت: «باید هم نشناسید... من عمویش هستم.. والله به پیر، به پیغمبر، به
 مرتضی علی، این کاری که شما می‌کنید درست نیست... زشت است... قبیح است... گناه
 است... ما آبرو داریم...»

مرد که حوصله اش سر رفته بود، گفت: «ببینید آقا، من افسر نیستم... من...»
 صدا لحظه ای ساکت شد، بعد گفت: «شما مگر آقای طهمورثی نیستید؟ جناب سروان
 طهمورثی...»

مرد گفت: «نه... شما که ماشاء الله اجازه نمی‌دهید من حرف بزنم... من امروز عصر،
 اتیسه و مادرش را توی خیابان دیدم، سوارشان کردم و رساندمشان... آمدم فقط...»

صدا گفت: «بیخشد، آقا... آخر این مرد که دست از سر این دختر بر نمی‌دارد... آن خدا
 بیامرز رفت... اینها را گذاشت برای ما... با دوتا دختر بچه... دختر بزرگش اینجاست، پیش
 ما... خدا بیامرز از پسر نشست کشید، خودش را نطفه کرد... من نمی‌دانم چه خاکسبی به سرم
 بریزم. خواهش می‌کنم زودتر بروید... آنجا نمائید... ممکن است آبرو بیزی شود...»

مرد تا آمد حرفی بزند، زن پرید گوشی را گرفت و به ترکی چیزهایی گفت که مرد باز هم
 نفهمید. بعد گوشی را محکم کوبید روی تلفن و داد زد: «ای خدا...»
 پس از مدتی سکوت... که فقط حق گریه زن آن را می‌شکست - تلفن زنگ زد.

زن گفت: «بردار... خودش است... با تو کار دارد...»
 مرد گوشی را برداشت: «بله؟»

صدا همان صدا بود؛ پیر و خسته: «آقا جان، خواهش می‌کنم زودتر بلند شوید بروید...»

□

حمید روی کتابچه خوابش برده بود. هارمونی با چشم های گشوده، گوش می‌داد. خانم دکتر
 که در تمام مدت لیخنند بر لب داشت، گفت: «تعجب می‌کنم چطور جان سالم بدر بردید. بیمار
 روانی خطرناکی بوده...»

مرد گفت: «خوب دیگر، بهتر است رفع زحمت کنیم...»

هارمونی گفت: «نگفتید آخرش چی شد؟»

مرد گفت: «هیچ چی، کلی التماس و زاری کردم تا بالاخره رضایت داد و در را باز کرد و
 آمدم بیرون. در واقع، فرار کردم.»

هارمونی گفت: «او هم سه شاخه گل داوودی و آن دفترچه‌ها را داد دستتان، بله؟»
مرد گفت: «بله...»

زنش گفت: «گفته بوده، این سه شاخه گل را ببر برای زن و بچه‌ات...»
هارمونی گفت: «طفلک اتیسه! باید هر روز انسولین بزند.»

خانم دکتر گفت: «خوب، عزیزم، دیگر وقت خواب است...»

هارمونی — بی‌اعتنا به حرف مادرش — از مرد پرسید: «دفترچه‌ها را چکار کردید؟»
زنش گفت: «پست کرد. آدرس خانه‌اش توی دفترچه‌ها نوشته شده بود.»

خانم دکتر گفت: «عجب! چطور شد خودتان نبردید؟»

مرد فکر کرد خانم دکتر دیگر دارد نیش می‌زند. هیچ چیز نگفت. حمید را نگاه کرد که آرام نفس می‌کشید و لبخند محوی روی لب‌هایش بود.

زنش گفت: «می‌خواست ببرد. من نگذاشتم. گفتم پست کن.»

خانم دکتر خندید: «خیلی عجیب است! دیگر بعد از آن نرفتید سری بهش بزنید؟ حال و احوالی پیرسید؟»

مرد هیچ چیز نگفت.

هارمونی گفت: «مامی، این خانمه را می‌شود معالجه کرد؟»

خانم دکتر گفت: «نه عزیزم! کارش از این حرف‌ها گذشته... باید مردهای ایرانی را معالجه کرد... آن هم که شدنی نیست.» و خندید.

□

از در بزرگ مجموعه آپارتمانی که می‌خواستند خارج شوند، نگهبان از اتاقکش بیرون آمد و کلاهش را به احترامشان از سر برداشت. مرد به تشکر سری تکان داد و پشت شیشه اتاقک، چشمش افتاد به یک سبد گل سرخ پلاسیده.

در تاریکی و خلوت شب، از بزرگراه پایین می‌آمدند. حمید روی صندلی عقب خواب بود و زنش کنارش ساکت نشسته بود. مرد فکر کرد زنش حالا دارد به چه فکر می‌کند؟ و با خود گفت، دیگر هرگز به خانه خانم دکتر نخواهد رفت. این را خودش نخواست بود. خانم دکتر خواسته بود. فکر کرد از همه چیزها گذشته، آیا به خانه آن زن رفتن از سر کنجکاوای بوده است؟
نزدیک خانه که رسیدند، زنش گفت: «دیگر حق نداری کسی را توی خیابان، سوار کنی!»

محمد محمد علی

محمد محمد علی، از جمله افرادی است که در زمینه‌های مختلف علمی و فرهنگی فعالیت داشته و به دلیل دستاوردهای ارزشمندش شناخته شده است. او در زمینه‌های مختلف علمی و فرهنگی فعالیت داشته و به دلیل دستاوردهای ارزشمندش شناخته شده است. او در زمینه‌های مختلف علمی و فرهنگی فعالیت داشته و به دلیل دستاوردهای ارزشمندش شناخته شده است.

بازنشسته

«احساس می‌کرد همه آن چیزهایی که داشته، دارند از دست می‌روند، و مصیبتی شکل نگرفته در آستانه وقوع است...»

یک قصه گزارشگونه که بنیاد آن بر نقل مستقیم ماجرا از ذهن یک راوی محدود قرار گرفته است. همراه با شگردهای کوچکی نظیر رجعت به گذشته یا تداعی های گاه و بیگاه. تکنیکی که به مدد آن می‌توان ماجرای متصل چند سال را، در حوادث عادی یک روز، ذخیره و بیان کرد. این شیوه که بعضی از بهترین قصه‌نویسان امروز جهان را به یاد می‌آورد شیوه‌ای سهل و ممتنع است زیرا نویسنده به سادگی ممکن است در دام یک روایت معمولی، نوشتن یک عرض حال یا تکرار چند لطیفه حقیقت‌نما بیفتند، به هر حال این ساختاری است که شاید برای بیان واقعیت‌های روزمره، قالبی مناسب باشد.

یکبار دیگر با زندگی یک کارمند دون‌پایه شهرنشین روبرو هستیم. با تمام دلمشغولی‌ها، محرومیت‌ها و گرفتاری‌های درونی و بیرونی این قشر اجتماعی که قهرمان و شاید مهم‌تر از آن، پدیدآورنده بسیاری از داستان‌های معاصر ما هستند. خواننده از آغاز، درگیر ماجرا، گاه بوی کباب می‌شنود و گاه منظره گوشت آماده کباب شدن را می‌بیند، گوناگونی این مناظر یا احساس‌ها دست به دهانی و سیر نشدن قهرمان قصه را تداعی می‌کند. اگر کارمند آلودگی‌هایی دارد عمدتاً ناشی از دو دلیل است: نخست، تقصیر شخصیتی، یعنی فقدان اصول و موازین اخلاقی و

تربیتی، در روح او پاکدامنی ارجی نداشته است. دوم، وضعیات اجتماعی و اقتصادی خاصی که برای یک کارمند دون پایه و عائله مند کسب درآمد شرافتمدانه و اداره یک زندگی متوسط را دشوار بلکه محال ساخته است. از این رو بی آنکه نویسنده وارد تجزیه تحلیل رویدادها یا ریشه یابی حوادث شود، با آمار اقتصادی به دست بدهد، می توان پذیرفت که فوق العاده مأموریت و امکان لغت و لیس مختصری، حتی شکار چند کیوتر، در زندگی شغلی چنین کارمندانی اهمیت دارد. کارمند ما آلودگی های کوچکی به اندازه دهانش داشته است که احترام و آبروی او را در اداره حداقل جلوی رؤسا از بین برده است. بازتاب همین عمل مثل عکس آئینه در خانه تکرار شده است. بچه ها بزرگ شده اند و در قبال پدری که دست خالی به خانه می آید نه امیدی دارند، نه احترامی و او را (البته از دریچه نگاه تلقین کننده مادر) جز وجودی مهمل و مزاحم نمی شناسند.

سایر تحولاتی که پس از تغییرات سال های اخیر در زندگی قشر کارمند بخصوص، و همچنین اساس اخلاقی خانواده کارمندان، پدید آمده است طیفی آشنا به این قبیل قصه ها می بخشد. بعضی از صحنه ها در عین بی اهمیت بودن (مثلاً گالن پیچیده در روزنامه) به واقعیت های اجتماعی غم انگیزی اشاره دارند که مجموعه آنها مواردی است برای تحقیقات اجتماعی و فرهنگی و حتی اقتصادی. البته این گونه برداشت ها، یا شگردها در بسیاری از قصه های روزگار ما وجود دارند. در قصه محمدعلی اما یک گوشه فاش نشده، یک نکته بکر، یافت می شود که نسبت به اقران او و داستان های مشابه نخستین بار است که طرح می گردد و در سطوری کوتاه، بطور تلویحی به میان می آید و با دیگر حوادث داستان درمی آمیزد و فراموش می شود: دست به دهان شدن شوهران، و از بین رفتن منزلت اجتماعی و شغلی آنان، اقتدار جسمی شان را نیز در مقابل همسرانشان و احترام آنان را در میان اولادشان از میان برده است.

بازنشسته ۱

گوشی تلفن را که برداشت در دلش غوغایی به پا شد که نکند خوابی برایش دیده باشند. این دومین باری بود که از زمان انتقالش تاکنون، مدیر احضارش می‌کرد. بار اول، با دیدن او که سندسازی را به رخش کشیده بود، بی اختیار تپش قلبش بالا رفته بود. مثل گاونر کوچکی می‌دیدش که می‌شد موقع فرار از کشتارگاه، یکباره پرید و گردنش را چنان پیچاند تا زانوهایش خم شود و پوزه اش به زمین برسد. اما همان روز، در ادامه صحبت، نتیجه گرفت او هم مثل زن خودش غول بی شاخ و دُمی است که چاره اش تا روز تسویه حساب فقط سازش و مذاکرات است.

این مربوط به گذشته بود. حالا سعی می‌کرد در راهرو یا آسانسور، وقتی عده‌ای در التزام رکاب مدیر بودند، یا در جلسات عمومی وقتی پشت میکروفن سخنرانی می‌کرد، به او نگاه نکند، اما از جلو چشمش هم دور نماند. چرا که دیده بود، مدیر به کارکنان مقرراتی که مد نظرش باشند، عنایت بیشتری دارد.

وقتی دید آسانسور معطلی دارد، به سرعت از پله های سیاه و سفید و پاگرد شطرنجی طبقه ها بالا رفت. فکر کرد خطایی نکرده است که هراسی به دل راه بدهد. صبح، قبل از خیلی ها، با اتوبوس یا تاکسی، خود را به کشتارگاه می‌رساند و عصر همراه پیشخدمت ها که اضافه کاری می‌کردند، کارت خروج می‌زد. تعیین بدهی برای قصاب های ناحیه هفت مرکزی هم، البته سخت بود، اما به قول خودش: «سخت تر از زندگی با منیر نبود.»

سلام کرد و با اشاره دست مدیر بر لبهٔ میز چرمی نزدیک میز نشست. پروندهٔ خودش را که روی میز بود، شناخت. با دیدن چهرهٔ باز مدیر در حالتی بلا تکلیف از خود پرسید: «به لیخندهایی که معنی خاصی ندارند می‌شود دل بست؟» و خود را روی میز جا به جا کرد و تا

خواست از چشم های درشت و سیاه مدیر بفهمد چرا نگاهش زهر گذشته را ندارد، او پرونده را کنار گذاشت و حالش را پرسید.

— زیر سایه حضرتعالی، بد نیستم قربان.

— گزارش های رسیده حاکی از رضایت نسبی رئیس قسمت است. خوشحالم که بالاخره بعد از پنج سال از گذشته خود مُتنبه شده ای و حالا به کار جدید دل می دهی... جالبه. یک فرد اداری هستی اما با افراد غیراداری هم سروکار داری. منظورم حسابرسان اتحادیه قصاب هاست و آن فهرست ها که برایشان تنظیم می کنی. خسته کننده که نیست؟

— خیر. اما اگر منظور شما از مُتنبه شدن اشاره به ضمانت پرونده ام است، باور فرمایید یک سوء قضا هم معمولی بود که حتی اعضای دادگاه اداری هم حکم به اخراج ندادند.

— ولی خوب... بی هیچی هم نبوده.

— به سر مبارک حکایت گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده است. منت بگذارید کلبه حقیر را از نزدیک ملاحظه کنید. از سقف اتاق و آشپزخانه آب چکه می کند.

— فهمیدم، و این خیلی خیلی بد است.

— من هم این فرمایش شما را می دانم. اما چه طور با این حقوق و گرانی ارزاق از شکم چند

سر نانخور زیاد بیارم؟

— با این سنی که از ما گذشته، دیگر نباید برای هم توضیح واضحات بدهیم. تویلاً در سازمانی دیگر، بایگان و بعد کارگزمین بوده ای. بد خلقی هایی کرده ای، تویبغ هم شده ای، سرت هم به سنگ خورده. درست است؟ نگو تابع مسئولین بودم و فلان...
— اما گرفتگی ها را آنها گرفتند.

— خوردنی ها را با هم خوردید. بله؟

— باور فرمایید از گذشته ام پشیمانم.

— بله، من مشکلات کارمندانم را درک می کنم.

— با درایتی که در شما سراغ دارم باید هم همین جور باشد.

— به هرحال گذشته از نظر من ملاک نیست، می خواهم فردا عازم مأموریت خود بشوی.

— ممکن است پیرسم کدام مأموریت؟

— مگر آقای مرادی نگفت؟

— منشی شما هم مثل بقیه همکاران قسمت ها همین که دید مرا از سازمان دیگری

فرستاده اند اینجا، اسمم را گذاشت تبعیدی. کجا تحویل می گیرند قربان.

— حتماً فراموش کرده بگوید به آذربایجان می روید. به شرکت «گوشت رسان» که دفاترش

مدتی است حسابرسی نشده. تو هم که با این کارچندان غریبه نیستی. فقط دقت کن، با این

امکان مجددی که پیش آمده، با رفتار شایسته ای که از خود بروز می‌دهی چشم و چراغ شعبه مرکزی باشی. به ما حق بده شک داشته باشیم که کارمند خوبی خواهی شد یا نه.

— بله متوجهم.

— اما یک نکته... در آذربایجان، آقای قربانی از اقوام من است که تازه مسئولیت گرفته. هوایش را داشته باش. موقع یاد دادن ریزه کاری‌هایی که می‌دانی چیزی کم نگذار. می‌فهمی که...
— بله.

— حکمت را داده‌ام ماشین کنند. آخر وقت از مرادی بگیر و برو.

پله‌ها را آرام پایین آمد. از این که فرصتی پیش نیامده بود موضوع بازگشت به اداره قبلی خود را مطرح کند، ناراحت بود. روی نقشه ایران زیر شیشه می‌زش خم شد و نفسی تازه کرد. بعد، از روی فاصله‌ها حساب کرد، که اگر هشت یا نه ساعت راه را شبانه طی کند بهتر است. با خود گفت: «مأموریت هم اگر بود مأموریت‌های قدیم بود. اگر حق و حساب نمی‌گرفتی لااقل استراحت می‌کردی. با هواپیما می‌رفتی و کارده روزه را چهل و هشت ساعته انجام می‌دادی و بعد، خودت می‌دانستی و خودت.»

روی صندلی لم داد. کارمندان اتاق و نماینده قصاب‌های ناحیه دو نزدیک رادیاتور شوفاژ ایستاده بودند و در سکوت نگاهش می‌کردند. ماشین حساب را پیش کشید و یک سری شماره زد. کارمندان منتظر بودند از ملاقاتش با مدیر حرف بزند. یکی شان گفت:

— مثل این که بالاخره مورد لطف قرار گرفته‌ای، جناب شمس؟

— به هر حال آفتاب حقیقت پشت ابر نمی‌ماند. اما هر چه می‌گویم بفرستید سر جای اولم، ترتیب اثر نمی‌دهند.

نماینده قصاب‌ها گفت: «لابد حکمتی تو کاره» و رفت روی صندلی کنار او نشست و گفت: «چه کسی را پیدا کنند بهتر از آقا شمس ما که همه چی تمومه. هان؟ خودت بگوچی کم داری؟ فهم و کمالات نداری که داری. کار از آن سخت‌تر نباشد که راه می‌اندازی. مردم دار نیستی که هستی. نگفتم همه چی تمومی آقا شمس...»

بیست سال پیش، اولین بار که حکم مأموریت گرفت فصل بهار بود. از شهرستان به مرکز، دایره بازنشستگی وزارتخانه. یک سال بود استخدام شده بود و زن هم داشت. قبل از معرفی خود به مسئول اداری، نگاهی به سر و وضع خود انداخت. گره کوچک کراواتش را روی دکمه یقه آهارخورده‌اش جا داد و سینه را با سرفه ای کوتاه صاف کرد. همان پشت در و پشت به راهرویی که با مهتابی‌های ریسه شده در سقف روشن می‌شد، یک بار دیگر حکمی را که دستش بود، خواند: «با ابلاغ یک برگ آگهی شماره دویست و نود، از تاریخ صدور این حکم موقتاً به سمت

بایگان آن دایره منصوب می‌شود. ملاک و مأخذ صحیح بودن کار گزارشی است که مسئول قسمت از نحوه کارشما روزانه تنظیم و ثبت می‌نماید.»

آن سال‌ها از این که در سطر آخر حکمش از افزایش حقوق حرفی به میان نیامده بود دلخور بود. آرزو کرده بود، ای کاش می‌توانست با مدرکی بالا تر استخدام شود و آقا بالاسری نداشته باشد. پرونده‌ها را خودش طبقه بندی می‌کرد و از نحوه کار دیگران گزارش می‌داد. از همان روز شروع کارش، سعی کرد مُج مسئولش را بگیرد و بفهمد از چه راهی جعل سند می‌کند تا عده‌ای را که شرایط بازنشته شدن ندارند، جزو لیست حقوق بگیران دولت قلمداد کند. یک ماه نشده بود که سر از کار او درآورد. متوجه شد مسئول با عده‌ای دیگر دست دارد. گزارشی تهیه کرد و فرستاد بالا. با ترتیب اثر ندادن مقامات، مجدداً شرحی نوشت و اسامی چند نفر را هم ذکر کرد. تویبخش کردند. نهایت خسته شد و روزی بعد از شام مفصلی که در خانه مسئول خورد، قبول کرد که با هم سند انجام خدمت بسازند و با جاسازی در پرونده‌های استخدامی، درآمدی هم داشته باشند.

حالا پس از گذشت آن همه سال مأموریتی را در مرکز استان زادگاهش آغاز می‌کرد. از گاراژ که بیرون آمد، با پرس و جو متوجه شد تا حسابداری شرکت راه زیادی نباید برود. وقتی از خیابان معروف به کلیسا عبور می‌کرد، با صدای هشتمین ضربه ساعت یادش آمد صبحانه نخورده است. تصمیم گرفت سر راه به قهوه‌خانه‌ای برود که زمانی با تابلوهای رنگ روغن تریزین شده بود. فکر می‌کرد، هنوز هم تابلویی از شب‌های عزاداری یا روزهای چراغانی وجود دارد. مجلس‌هایی از داستان‌های تاریخی و مذهبی: وارد شدن حضرت یوسف به دربار عزیز مصر با آن آفتابه و لگن که در دست داشت، و آن جلوه و جمال و صورت زیبایی و حیرت حاضران در مجلس که همگی در حال قاج کردن ترنج با کارد انگشتان خود را بریده بودند. جنگ مرحب خیبری و علی علیه السلام که در دور دست قلعه خیبر در میان گرد و غبار، دیده می‌شد. واقعه غدیر خم. جنگ صفین. عشق شیخ صنعان و دختر ترسا. و زنان ابرو پیوسته و دهان غنچه‌ای روزگار قاجار که هر کدام لچک سفیدی بر سر داشتند.

در حال خوردن نان و پنیر، نگاهش به کمانچه‌ای افتاد که با نخ نایلونی به دیوار آویخته بود. قندی در دهان گذاشت و چای را مزه‌مزه کرد. حکمی را که در جیب کوچک ساکش بود، دست گرفت تا بار دیگر بخواند. مطلب تازه‌ای نبود. همان کاری را خواسته بودند که توی اداره خودش هم به نوعی انجام می‌داد. مأمورش کرده بودند عوارض دریافت شده از قصاب‌ها را از قرار هر رأس گوسفند و بز و گاو ذبح شده فلان ریال محاسبه کرده، در فهرست‌های مربوط که همراه داشت تنظیم کند و درآمد حاصله را هم طی چک دریافت کرده و به مدیر شعبه مرکزی تحویل

بدهد.

به حسابداری که رسید، به محض معرفی خود درخواست جای استراحت، آقای قربانی برای گذاشتن ساک دستی او در خوابگاه، ژیان شرکت را در اختیارش گذاشت. همراه راننده‌ای که معرفی کرد، بعد از پیمودن چند میدان و آب‌نما که چمن وسطش از برف شب پیش سفیدی می‌زد، وارد خیابانی شد که راننده گفت خوابگاه آنجاست. دو طرف خیابان مغازه‌های لوکس فروشی بود، و بالاتر از همه، نزدیک خوابگاه، دکه جگرکی بود که بوی جگر از اطراف سایبان پوست پلنگی آن بیرون می‌زد. راننده ماشین را کنار خیابان پارک می‌کرد و او هنوز به خوابگاه آتشسته به نمکی که از دو سوی سیخ‌ها روی زغال سرخ شده می‌چکید نگاه می‌کرد. منتظر بود ببیند، وقتی تکه‌های جگر رنگ برمی‌گرداند، جگرکی مثل جگرکی‌های اطراف کشتارگاه شعبه مرکزی روی آنها نمک می‌پاشد یا نه.

راننده در ساختمان را باز کرد و با هم از پله‌ها بالا رفتند. پله‌ها نرده‌های توری و لانه زنبوری داشت. وسط پاگرد طبقه دوم کلید اتاق را از راننده گرفت و گفت که منتظر بماند تا برگردد. از کوچکی و تازه‌ساز بودن خانه خوشش آمد. هر چند که در و پنجره‌هایش بسته بود و هنوز بوی خاک می‌داد. اتاقش را هم با آن که زیادی روشن بود و چشمش را زد، پسندید. وقتی ساک را کنار زیلوی قرمز وسط اتاق گذاشت و خواست زیر تخت جایش بدهد، نگاهش به کبوتری چاهی افتاد که پشت به پنجره ایستاده بود. با تردید رفت که دستگیره را بگیرد. کبوتر از لبه هره پرید و او در حال دنبال کردنش فکر کرد دوسه سالی هست که بیشتر از هر وقت دیگر گوشت کبوتر چاهی خورده است. و چرا؟ همین که نتیجه گرفت فضا به ریشه در مسائل اقتصادی دارد، رهایش کرد. تا سال گذشته که هنوز مجبور نبود بعد از تعطیل شدن کشتارگاه به خانه برود، گاهی به خانه یکی از همکارانش می‌رفت. دوستش به غذاهای کم‌هزینه اما مقوی اعتقاد داشت و از چاه‌های اطراف شهر، کبوتر چاهی می‌گرفت. کباب سیخی درست می‌کرد و شمس هم مخلفات مختصری همراه می‌برد.

با دیدن زنی در حیاط روبرو که بلوز قرمز پوشیده بود و گالن نفت در دست داشت، متعجب شد که چرا هر جا می‌رود زنی هست که با صورت سفید و غیب‌ب برجسته، با اعصابش بازی کند. از هنگام تغییر شغلش به این طرف گاهی که احساس می‌کرد حضور کسی آزارش می‌دهد بی اختیار دچار اضطراب می‌شد. کم‌خوابی باعث شده بود فکر کند گمگشته‌ای دارد. به راننده که داخل اتاق شده بود، گفت: «بیرون باش تا صدایت کنم.»

گاه چیزی در وجودش می‌جوشید. وادارش می‌کرد از اتاق کارش که مشرف به سالن کشتارگاه بود، بیرون بیاید و با دور زدن باغچه‌ای کوچک، از پشت پنجره‌های بلند، محو ضربه و فشار حرکت سلاخ‌ها بشود. آنها گوسفند و بز و گاو را در قسمت‌های جداگانه پوست‌کنده شقه

می‌کردند. و او از نظم و تقسیم کار بین آنها و سرعت عمل دستگاه‌های جدید لذت می‌برد. در گرما و سرما، گاهی که سایه به سالن می‌افتاد، و داخل دیده نمی‌شد، دست‌ها را در دو طرف چشم‌هایش می‌گرفت و صورت را به شیشه‌های قدی و چرک‌تاب نزدیک می‌کرد.

تا قبل از جا به جایی محل کارش، تصور می‌کرد همه عمر از دیدن خون متفرفر بوده است. اما کم کم به این نتیجه رسید که به تکرار بعضی عادت‌های مربوط به سال‌های گذشته نیاز دارد.

وقتی به اندام... زن که جلو بشکوه نفت گوشه حیاط خم شده بود، نگاه می‌کرد با خود گفت: «اگر این شغل جدیدم همیشگی باشد، من یکی باید چکار کنم؟» و برگشت طرف راننده که صدایش زده بود. او را جوانی تازه استخدام شده و بی تجربه دید. تازه نفسی که هنوز زشت و زیبایی زندگی را ندیده است. در حال روشن کردن «علاءالدین» گفت:

— کس دیگری اینجا زندگی نمی‌کند؟

— شما اولین مهمانش هستید که از شعبه مرکزی آمده‌اید.

— چه محله مناسبی انتخاب کرده‌اید. با این سکوتش جان می‌دهد آدم پشت پنجره بنشیند و

این پرنده‌ها را...

برگشت طرف راننده که به چهارچوب در تکیه داده بود و تسبیح می‌گرداند. ادامه داد:

«نرسیدید آدم پشت پنجره بنشیند و این پرنده‌ها را چکار کند.»

— پشت پنجره نشستن فایده ندارد آقا. باید پنجره را باز کرد و پرنده‌ها را شکار کرد. آن هم

دو نفری. یکی از بالا بزند، یکی از پایین بگیرد.

— عجب! ببینم، شما اسم تفنگ یک لول کالیبر دوازده را شنیده‌ای؟

— بله. شلیک هم کرده‌ام. مدل قدیمی و ته‌پُر است. اتفاقاً آخر هفته با چند نفر از دوستان

اهل کوه و آشنا به انواع تفنگ قرار دارم. اگر میل دارید می‌رویم شکار. شنیده‌اید این منطقه

کیک را چطور شکار می‌کنند؟ جالب است. می‌دوانند، خسته می‌کنند و همین که سرش را کرد

زیر برف می‌گیرند.

— متأسفانه شنبه صبح باید سر کار باشم. اما شکار چیز خوبی است به شرط اینکه آدم تا جا

دارد کوله پشتی‌اش را پر کند.

— موافقم. اما نمی‌شود. با زیاد شدن مناطق فرق و چند برابر شدن قیمت گلوله، کار مشکل

شده. طوری که ما جوازدارها هم مجبوریم امساک کنیم. ولی اگر جمعه با ما بیایید نمی‌گذاریم

به شما بد بگذرد.

— حیف که عهد و عیال منظرم هستند والا می‌آدمم و ماشه‌ای می‌چکاندم.

سال‌ها هر صبح، با صورت تراشیده و احساس وظیفه‌شناسی از خانه بیرون آمده بود. اما از هنگام تغییر شغلش، فقط سعی داشت عادت به سحرخیزی را از دست ندهد. گویا این که احساس می‌کرد، همه آن چیزهایی که داشته، دارند از دست می‌روند و مصیبتی شکل نگرفته در آستانه وقوع است. اما حالا هم که در مأموریت بود و کسی بازخواست تأخیر ورودش را نمی‌کرد، زودتر از بقیه کارمندان شرکت پشت میزی که موقتاً به او اختصاص داده بودند نشست. دیدن چهره خواب‌آلود بعضی کارمندان جوانتر برایش جالب بود. فکر می‌کرد، آنها پیش خود می‌گویند: «نگاه! کارمند هم بود کارمندهای قدیم بود که زندگی خود را وقف اداره می‌کردند.» اما عصر که از شرکت بیرون آمد، با یادآوری گفتگویش با راننده جوان شرکت این پیش‌داوری را هم رها کرد. نتیجه گرفت، اینها هر کدام صد کل را کلاه و صد کور را عصا هستند.

در دومین شب، بعد از شام، روی تخت نشست و آینه کوچکش را از ساک برداشت. دستی به سبیل کوتاه شده‌اش کشید و با انگشت موی سرش را که مدتی پیش رنگ زده و حالا جوگندمی بود، رو به بالا شانه زد. ریشش را کنار زد و سالک و چانه‌گردش را دید. مثل کسی که از دیدن خود تعجب کرده باشد، نگاه دقیق‌تری در آینه انداخت. لب‌هایش را به هم فشرد و سیگاری آتش زد. آهی بلند کشید و با خوابیدن روی تخت به ستاره‌ها که از پشت مه کم‌رنگ سوسو می‌زدند، خیره شد.

در سال‌های دور گذشته که از رومتا به شهر آمده بود و به کلاس شبانه می‌رفت و با جدیت امتحان می‌داد، پدرش می‌گفت: «امیدوارم حالا که حساب خود را از من جدا کردی، از استعداد ذاتی‌ات حتی در زن گرفتن استفاده کنی.» و او نفهمیده بود منظور پدرش چیست و با آمدن به مرکز و با اشتغال به شغلی که فکر می‌کرد در آن ترقی خواهد کرد، دیگر سراغ او را نگرفته بود، تا روزی که همراه منیر در مجلس ختم او شرکت کرد.

آرزوی این بود که با همه توان خود، هر چند اندک، در خدمت به همنوع بکوشد. در هر شغلی که نصیبش شود، چنان صادقانه کار کند که به بالاترین مقام آن شغل دست یابد. و این را به پدرش گفته بود و حالا یادش آمد. زنی که در خانه روبرو، با آن لباس بلند و سفید روی میل نشسته و بافتنی دست گرفته، شبیه منیر زن خود اوست. زنی که متوجه چین پهن و هلالی بین ابروها و چشم‌های نگران شوهرش شد و دریافت که او باید تمام عمر به خواسته‌هایش نرسیده باشد، و این او را از پا درخواهد آورد. با خود زمزمه کرد: «اگر فرصتی پیش آمده بود تا استعداد ذاتی‌ام را بشناسم، به‌طور یقین منیر را به عنوان همسر انتخاب نمی‌کردم.»

پنج‌شنبه ظهر با چند کارمند که اضافه‌کاری می‌کردند، ناهار خورد. جای را در حال قانع کردن دو قصاب که به مقدار مالیات وضع شده اعتراض داشتند، مزه‌مزه کرد. بعد، فهرست‌هایی را دست گرفت که روی میز جمع شده بود. فکر کرد، با جابه‌جایی ارقام و گذاشتن اشتباهات

عمدی در صورت حساب‌ها پیام مدیر را به آقای قربانی خواهد رساند. قربانی را با آن چشم‌های به دود و افتاده و رشته‌مویی که به زحمت از پيس سر تا رُستنگاه کشانده بود، مستعد می‌دید. به خصوص وقتی او از مشکلات بی‌حد و حصر مسئولین شعبه مرکزی حرف می‌زد و خود را علی‌رغم گرفتاری‌های مالی به شدت پاک و منزّه جلوه می‌داد، به حسن انتخاب مدیر بیشتر آفرین می‌گفت.

تنظیم فهرست‌ها را که تمام کرد، شمرد تا موقع تحویل، چیزی از قلم نیفتاده باشد. وقتی آقای قربانی ارقام اشتباه لیست را با نوک کمرنگ مداد علامت گذاری می‌کرد، او هم آرام آرام گفت که اگر کسی می‌خواهد ترقی کند، باید یاد بگیرد چگونه به افراد زیر نظرش از ابتدا رقم‌های حساب شده بدهد تا نتیجه معین و محاسبه شده تحویل بگیرد. همچنین گفت که بابت تنظیم فهرست‌ها چقدر از مازاد پول را هر سه نفر شریک خواهند شد.

وقتی عصر از حسابداری بیرون آمد، تصمیم گرفت در شهر بگردد تا شاید با زنده کردن خاطره‌ای گمگشته‌اش را پیدا کند. با دیدن سربازهای مرخصی گرفته از یازدگان که حتی تابلو سردر سینما را نگاه نکرده بلیط و تخمه می‌خریدند، از کار خود خنده‌اش گرفت. از قدیم، چند لغذبه‌فروشی دنج سراغ داشت. همه بسته بودند، غیر از یکی که کنار سوسیس و کالباس کله‌پاچه هم می‌فروخت. قبل از این که وارد شود، به لیوان دست مشتری‌ها و دکاندار نگاه کرد. مراقب بود آیا از پشت پیشخوان، بطری نوشابه‌ای بالا می‌آید یا نه. وقتی از شیوه کار آنها سر درنیاورد به این نتیجه رسید که در شهر هیچ کاری ندارد. خواست برود گاراژ مسافرتی‌ها را اگر بلیط می‌فروشنند راهی مرکز شود. هوا سرد بود. پشیمان شد. همان سر شب به چند سیخ دل و جگر با نان و پیاز که جگرکی در روزنامه پیچیده بود، اکتفا کرد. از پله‌های خوابگاه که بالا می‌رفت، با صدای بلند خواند: «می‌نالم همچونی، با ناکامی...» و با همان احساس تنهایی شام خورد و در رختخواب که ملاقه‌های سفیدی داشت دراز کشید.

صبح، همین که از خواب بیدار شد، احساس گرسنگی کرد. حتی به عادت هر روز که در خانه‌اش بود، دستش را بُرد پایین تخت و انتظار داشت لبه نان سنگک را بگیرد. اما با شنیدن صدای بغ بغوی کبوتر پشت پنجره گرسنگی را فراموش کرد. حدس زد کبوترها همین دور و اطراف سر پناه کوچکی دارند که ندیده است. به آسمان نگاه کرد. همه جا را به رنگ پرندگی‌های خاکستری دید. بی صدا از تخت پایین آمد. چهار دست و پا تا زیر پنجره خزید. لحظه‌ای صبر کرد تا دو کبوتر دیگر هم آمدند. زمزمه کرد: «چه سعادتی، یکی هم ببرد، دوتایش مال من خواهد بود.» دوتا از کبوترها با دیدن دست او که رو به دستگیره می‌رفت، پریدند. یادش آمد، کمی از نان آب جگری شده شب پیش در روزنامه هست. برگشت و برداشت و به سرعت تکه‌ای

از آن را ریز ریز کرد. از زیر پنجره تا وسط زیلو، دانه دانه و پشت سر هم پاشید و منتظر شد. کبوتر با قد کشیده و سینه ای که جلوداده بود، در آستانه پنجره ایستاد و گویی نگاهش کرد. با گرمای داخل اتاق، بادی زیر پر و بالش گرداند و با خرده نان‌هایی که شمس به لبه هره می‌ریخت یکی دو پا عقب رفت.

با آنکه تا به حال شکار نرفته بود، لازم دانست که برای جلب اعتماد شکار، باید خود را پنهان کند. از راهی که آمده بود، همان‌طور خمیده برگشت و سر راه روزنامه را برداشت. بی آنکه بگذارد خش خش کند، دو تیر روزنامه را خواند: «دستگیری کارمندی به جرم اختلاس، اما تورم در شهرها بیداد می‌کند.» بعد با خود گفت: «اگر حالا بگویند گوشت کمتر چاهی کیلویی هزار تومان است، یاز هم می‌خورم.»

با شنیدن بال بال کبوتر، قلبش به شدت شروع کرد به زدن. غلیان خون را در رگ‌ها همراه لرز و شعقی که می‌گرفت ورهایش می‌کرد، احساس کرد. دید کبوتر دانه ای دیگر برداشت و در دسترش قرار گرفت. تا خواست نگاه دوباره ای به سینه و کاکلش بیندازد، او پرید. بین زمین و هوا به هم رسیدند. گرفتارش روی تخت نشست. در حال نگاه کردن و موج کشیدن، با سر انگشت غبغب کبوتر را سبک و سنگین کرد. گفت: «معلوم است آن قدر سن و سال نداری که تجربه فرار ناگهانی داشته باشی.» و بی اختیار دستش رفت طرف جایی که جیب کوچک شلوارش بود. دنبال چاقو می‌گشت. پیجامه پایش بود. با صدای بلند خندید و با لرزیدن کبوتر، سر او را بوسید و گفت: «قربون تو ترسو.»

کبوتر را از یقه عرقگیر پایین فرستاد. تکه دیگری از نان آب جگری را ریز ریز کرد و دانه‌ها را پاشید و به پشت تخت برگشت. سیگاری روشن کرد و با تکیه دادن به دیوار، گذاشت کبوتر با ورجه ورجه ای که می‌کرد؛ پوست شکم پرمویش را با نوک و ناخن پاهایش قلقلک بدهد. نگاه می‌کرد، به کبوتر دیگری که دانه ای بر نوک داشت و از لبه پنجره به داخل پرید. کبوتر به زنجیر لوستر خورد و از بالا سرش گذشت. پا شد پنجره را بست و کبوتر که به سرعت برگشته بود به شیشه خورد. کبوتر لحظاتی توانست خود را از دستان مشتاق شمس که در اطراف هوا را چنگ می‌زد، دور نگه دارد. اما...

آن را هم گرفت و در حال بوسیدن سرش، غبغبش را که چاق تر بود، مالش داد. با فرصتی که داشت منتظر شد کبوتر دیگری هم بگیرد. آنها فوج فوج از گنبد کلیسای بالادست خیابان سرازیر می‌شدند نزدیک پنجره و بعد، کمات می‌کردند بالا و لبه بام می‌نشستند. احساس کرد دارد اتفاقی می‌افتد. تعداد کبوترهایی که می‌آمدند بیشتر از کبوترهایی بود که برمی‌گشتند. پنجره را باز کرد. باران به شدت روی شیروانی ساختمان سمت چپ می‌بارید. کبوترها گوشه و کنار لانه تخم‌گذاری که در شیب شیروانی تعبیه شده بود، از سر و کول هم بالا می‌رفتند. چندتایی هم از

لیه ناودان سُر می‌خوردند، به بام خوابگاه می‌پریدند و از آنجا، بی آنکه به پنجره نگاه کنند، به سوی گنبد کلیسا پرواز می‌کردند.

با شنیدن صدای شلیک از بالا، و احساسی که کسی از پایین به تیرانداز گفت، از پنجره کنار کشید. اما با هجوم سردرگم پرنده‌ها توانست سه‌نای دیگر بگیرد. بی معطلی چاقورا برداشت و خواست سرشان را ببرد. یادش آمد در حال انجام وظیفه است. سری تکان داد و لبخندی زد. گفت: «مدیر خوب وقتی به دادم رسید» و بعد، موفقیت در شکار را به فال نیک گرفت.

به دستشویی مجاور اتاق رفت و با روشن کردن کلید برق، جلوآینه ایستاد. با این که چهل و هفت ساله بود، خوشتر داشت ماهی یک بار هم که شده موهایش را رنگ کند. هر بار تا رویدن جوانه‌های سفید، با احساس جوانی، نه به پوزخندهای زیر لبی کارمندان اهمیت می‌داد و نه به سرکوفت زنش. حالا می‌توانست با فشاری مختصر و حرکتی سریع سر کیبوتر اولی را که خاکستری‌تر از بقیه و پاهایش قرمزتر بود، جدا کند. اما بعد، طرز کار آن وسیله برنده قدیمی را که ضربه و فشار را توانان نشان می‌داد، ترجیح داد. احساس کرد، آن قدر که از زنش دلخور است از مدیر بدش نمی‌آید. با خود گفت: «باید از اینها یاد گرفت. از اینها که موقع حرف زدن یا دیدن و موقع عمل سریع و با تجربه.»

به کیبوتر دوم آب هم خوراند. حتی وقتی نتیجه انقباض معده‌اش را روی دست خود دید عصبانی نشد. فرصت داد قبل از آشنا شدن با چاقو تا سقف دستشویی هم بپرد. دمش را که شست، او را گرفت. شیر آب را باز کرد و از چرخیدن سر گرد و مدورش که آب را شست می‌زد، لذت برد.

لکه‌های خون را از کاشی‌های گل‌صورتی با خبسی کف دست پاک کرد. با احساس سرما، کیبوترها را از دستشویی برداشت و توی اتاق برد. کنار علاءالدین نشست و همه را روی موزاییک گذاشت. به باریکه خون که در بند سیمانی بین موزاییک‌ها پیش می‌رفت، نگاه کرد. تا ساعت هشت که اتوبوس حرکت می‌کرد، دو ساعت وقت داشت. اما توانست پر کیبوترها را بکند. کمی مشکل بود. پره‌های بزرگتر به سختی از پوست سرد جدا می‌شد و خون‌مردگی جا می‌گذاشت. در حال پر کردن گفت: «این شلیک و آن سقوط، دست مریزاد دارد.» بعد، فکر کرد، اگر این جمله را در اداره کشتارگاه و بین همکاران گفته بود، یا به گوش نماینده قصاب‌ها رسیده بود، چه حرف و حکایت‌ها که به دنبال نداشت. شاید هم خیریک کلاغ و چهل کلاغ می‌شد و به مقام‌های بالاتر می‌رسید و اسمش می‌رفت جزو لیست سیاه.

شکم هر پنج کیبوتر را خالی کرد، پا و سرهای جدا شده را همراه پرها کنار گذاشت. با دو نیم کردن روزنامه پرها و گوشت را جدا از هم پیچید و هر دور را داخل ساک جا داد تا وقتی بیرون رفت، پرها و آشغال‌ها را دور بریزد.

هنوز فرصت بود که پیاده تا گاراژ برود و سر راه کلید را تحویل سرایدار شرکت بدهد. از پله ها که پایین رفت زمزمه کرد: «به منبر می گویم فقط کافی است خردش کنی و ببندازی تو زودپز» بعد، در ذهنش محاسبه کرد، که اگر اتوبوس رأس ساعت حرکت کند چه ساعتی از روز به خانه می رسد و برای شام آیا خوراک کیبوتر چاهی خواهد خورد یا نه.

نزدیک خانه، بچه ها را روی پشت بام دید که برف پارو می کنند. با کلیدی که داشت در را باز کرد. با دیدن خانه خلوت به سرعت از حیاط و راهرو و هال گذشت تا به آشپزخانه رسید. پاورچین تا آستانه در پیش رفت. با دیدن منبر که بلوز خاکستری و دامن مشکی پوشیده بود قدمی دیگر جلو برداشت. او کنار اجاق گاز، کرفس خرد می کرد. لباس هایش نو نبود، اما شسته و اطو کشیده بود و به قد و قواره باریک و بلندش می آمد.

سلام کرد و با آرزوی این که، منبر برگردد و بگوید: «شمس نکند برای بچه ها سوقاتی آوردی»، خواست لحن محبت آمیز او را بشنود. با نگاهی مردد به او چشم دوخت. با درنگ نگاه منبر به او حق داد فکر کند، این شمس مدت هاست که شمس سال اول ازدواج نیست که دم از راستی و درستی در زندگی مشترک می زد. حتی شمس سه چهار سال پیش هم نبود که ناخود آگاه می شد به او اعتماد کرد.

با دیدن لب های کوچک و لرزان منبر تا کنار اجاق گاز پیش رفت. از این که در بدو ورودش خانه خلوت شده بود، در دل احساس رضایت کرد و به آرامی لبه دسته بلند ماک را به غنغب منبر سایید:

- خیلی وقت است که با هم تنها نبودیم.
- این جا به جایی، این عوض شدن شغل تو را از این رو به آن رو کرد. کاش همان سالی که به کارمندان ده سال ارفاق می کردند، بازنشسته می شدی.
- با این گرانی و حقوق کمی که به بازنشسته ها می دهند؟
- حالا که فکر می کنم می بینم شاید هم تو مقصر نباشی.
- چکار کردم؟
- هیچ. اما دلم می خواهد شب بخوابم و صبح که بلند می شوم ببینم زندگی این چند ساله همه کابوس بوده و خواب و خیال.
- چرا؟ چون فکر می کنی من به تو ظلم کردم؟
- تکرار حرف هایی که قبلاً زده شده هیچ لطفی ندارد.
- نه بگو. بگو بلکه هر دو سبک شدیم.
- آن سال ها، گاهی که در روزنامه می خواندم پدری زن و بچه هایش را کشته باورم نمی شد.

واقعاً دیوانه کننده است.

— می‌دانم چرا این حرف را می‌زنی. همه به خاطر آن بدمستی هاست. اما از هر کسی ممکن است خطای قابل اغماضی سر بزند.

— نه از هر کسی. فقط از آدم‌هایی مثل تو.

— فکر نمی‌کنی من هم احتیاجاتی دارم. زن و مرد گفته‌اند. نه مرد تنها.

— از من که گذشت. آرزویی ندارم جز به ثمر رسیدن این بچه‌ها.

— گذشته را فراموش کن منیر. می‌خواهم از این به بعد شوهری سر به راه و پا به راه باشم. به حرف تو و مدیر گوش کنم.

— امیدوارم.

— همین! امیدوارم که کافی نیست عزیزم. من از سفر آمده‌ام. شوقی... اشتیاقی...

— ببین آدم را پشیمان می‌کنی دو کلمه باهات حرف بزند.

— ای بابا، سخت نگیر. آدم بلکه آشتی کنیم.

— بچه نشو، برو کنار. تا دردسر درست نکرده‌ای از آشپزخانه برو بیرون.

— هر زن و شوهری اختلافاتی با هم دارند.

— اختلاف ما سر این است که تو بعد از بیست و یک سال زندگی تازه به صرافت افتادی که

تراب‌خان صاحب خدم و حشم زنده است و تو هم پسرش هستی.

— کاش به نصیحتش گوش می‌کردم. می‌ماندم پیشش و نمی‌گذاشتم مال و زندگی اش حیف و میل شود. هم برای خودم خوب بود و هم برای او و شماها.

— این زندگی فعلی چیزی بود که خودت ساختی و حالا هم پل‌ها را پشت سرت خراب

می‌کنی. تونه پسر خوبی برای پدر و مادرت بودی و نه شوهری برای من و نه پدری برای بچه‌ها.

شمس یکباره چرخید و بند باریک و بلند ساک را به گردن منیر انداخت و جلو کشید:

— این قدر از ضعف‌های من حرف نزن. این خانه، این زندگی... از گرسنگی مرده‌اید؟

— دلم برای تو می‌سوزد. نگاهی به سرو وضع خودت بکن...

— چه کنم. شماها شکم ندارید؟ ببین برای آشتی پنج تا کفتر چاهی سوقاتی آوردم.

— چه طور دلت می‌آید این زبان بسته‌ها را شکار کنی!

— خیلی خوش طعم است. کافی است خردش کنی...

— دستت را بکش کنار، بچه‌ها ممکن است سر برسند.

— گور پدرشان هم کرده.

— صدای پا می‌آید.

— سه شبانه‌روز به تو فکر کردم.

— منیژه... نگار...

— حالا حق دارم با این طوق خضه‌ات کنم؟

— پست رذل، ولم کن.

— که این طور... لابد اگر کلید نداشتم، شب باید مسجد می‌خوابیدم بله؟

— یک بار دیگر از این غلط‌ها بکنی به همین سرنوشت دچار می‌شوی. جالا هم بند ساک را از گردنم بردار.

— یک وقتی افتخار می‌کردی شوهری از طبقه بالا تر از خودت داری. یادت هست؟

— یادم هست که تو هم سعی می‌کردی آدم با شرفی باشی. اما حالا می‌بینم آب ندیدی، والا شناگر قابلی هستی.

شمس با شنیدن صدای دختر بزرگ‌اش منیژه که از پشت بام مشرف به آشپزخانه می‌پرسید: «مادر چکارم داری؟»، ساک را زمین گذاشت. بی‌معتلی از راهرو و هال گذشت و رفت توی اتاق خوابی که روبه حیاط بود. در را بست و کت و شلوارش را درآورد. از کمد، لباس راحت برداشت و پوشید. روی تخت بالای اتاق دراز کشید و روبه پنجره برگشت. خمیازه‌کشنداری کشید. برف را مثل پَرهای ریز شده در هوا معلق می‌دید که آرام آرام می‌نشست. پتورا روی خود صاف کرد و با دیدن دانه‌های کوچک و سبک برف جلو پنجره که گاه در روشنی آفتاب به نظر می‌رسید در حال آب شدن است، به کم دوام بودن و ناپایداری سرما فکر کرد.

با جیغی که نفهمید از گلوی کدام یک از بچه‌ها بیرون آمد، از خواب پرید. بلند شد که از جیب کتش سیگاری بردارد. بچه‌ها را دید که چند شاه‌پر کبوتر فرو کرده‌اند به قلب آدمک و از برف‌های کپه شده گوشه حیاط گلوله برفی به طرفش پرتاب می‌کنند. زمزمه کرد: «زنکه کاری کرده که آدم با چهار بچه خواب‌های ناچور ببیند.»

دخترکی را در پلکان خانه‌ای شبیه خوابگاه دنبال می‌کرد که تنبیه‌اش کند. در پایین پلکان زنی که غیغ سفید و برجسته‌اش از زیر یلوز یقه اسکی بیرون زده بود، دخترک را گرفت و دامنش را بالا زد. زن با چشمانی شوخ می‌خندید و شمس لب‌های غنچه‌ای دخترک را می‌بوسید. با چوب کبریتی که علاء‌الدین را روشن کرده بود، سیگارش را هم آتش زد. شلوغی بچه‌ها ذهنش را مشغول می‌کرد. رفت که پرده را کاملاً باز کند. از آن همه پَری که در سطح حیاط و باغچه پخش بود متعجب شد. اما رها کرد. دلش خواست پیش بچه‌ها بود و تشویق می‌کرد به جای گلوله برفی با سنگ بزنند، که گلوله‌ای آبدار و سنگین به شیشه خورد. فریاد زد: «آهای کره‌خرها.» و دودید که برود بیرون. از ترس جنجالی که بر پا می‌شد برگشت و سر راه ناخن‌گیر را از جیب کتش برداشت. روی تخت نشست و ناخن بلند و زمخت شست پایش را دست

گرفت. سعی کرد ناخن را صاف و هلالی بچیند. به دسته ناخن گیر فشار آورد و با خود گفت: «زنی که عادت داده بیرون از خانه شیر باشم و داخل موش.» در درستی این جمله شک کرد. درحالی که به دیوار زنگاب پس داده رو برو نگاه می‌کرد، گوشت گوشه ناخنش را برید.

منکا را زیر سر جابه جا کرد و با مشت به پیشانی اش کوبید. مطمئن بود شجاعی داشته است و حالا ندارد. ضخامت انگشتانش را با ظرافت گلوی زنش مقایسه کرد. از این که همواره مقابل او و دخترش کوتاه آمده بود، دلش به هم خورد. اما حق را به جانب خود داد. نتیجه گرفت با کسانی که زورشان به آدم می‌چربد دو کار بیشتر نمی‌شود کرد: یا باید برخاست و حق شان را کف دستشان گذاشت، یا نشست و دید چه پیش خواهد آمد.

از این که بچه‌ها از نزدیک شدن به او پرهیز می‌کردند، منیر را مقصر دانست. سعی کرد منصف باشد. ناگزیر به این که اگر خودش جای او بود غیر از این می‌بود شک کرد. صدای آزار دهنده چرخ گوشت را با یادآوری شامی که قرار بود بخورد، نشنیده گرفت. به نظرش رسید همه بدبختی‌ها تقصیر زنش نیست. چرا که در طول سال‌هایی که خودش سرگرم کار و مشغولیات بود، منیر با بچه‌ها کلنجار رفته بود و مسایل کیف و کتاب و مدرسه آنها را رو برآه کرده بود. زمزمه کرد: «حیف از این زن که سق بچه‌ها را با مخالفت کردن یا من برداشت. چه می‌شد اگر آنها عادت می‌کردند از من پشتیبانی کنند.» شمرد. منیژه، نگار، شهاب. اسم چهارمی یادش نیامد. دلش به حال او سوخت که دوره رشدش مصادف شده بود با شروع گرفتاری‌ها.

در فاصله به دنیا آمدن منیژه و نگار، در دوره‌ای که از بایگانی به کارگزینی رسید و مسئولش هر ماه مبلغی حق السکوت کنار می‌گذاشت، و او از همان پول حتی برای رئیس و معاون اداره ریخت و پاش می‌کرد، خود را راضی کرده بود که پول باد آورده را تنهایی نخورد. سفره هفت متری را پهن می‌کرد تو پذیرایی و خوش بود که هر سه خانواده دور هم ساعتی می‌گویند و می‌خندند.

به ساعت مجبی اش نگاه کرد. شش دقیقه از غروب گذشته بود. هیاهوی بچه‌ها کم کم فروکش می‌کرد و به زمزمه درس خواندن می‌رسید. گاه نیز ششقرقی به پا می‌شد. با احساس سرما یاد شام گرمی افتاد که قرار بود بخورد. با سر انگشت شکم بزرگ و خالی اش را خاراند. ماند که آن همه پر کیبوتر از کجا در سطح حیاط پخش شده است. انتم کرد. با دست راست مچ چپش را گرفت و روی پیشانی گذاشت، فکر کردن به منیر، با آن انضباط سختی که برقرار کرده بود، عیشش را به هم می‌زد. گاه صدای گام‌های او را از هال می‌شنید. دلش خواست منیر هم کیبوتری بود که می‌شد پرهایش را دانه دانه کند. یا نه، جای آدمک برفی گوشه حیاط نشاند و با گلوله‌ای واقعی حرف آخر را به او زد.

دید دارد وهم و خیال برش می‌دارد. آرزو کرد تو آشپزخانه بود و به منیر می‌گفت: زن

ناقص العقل اگر گوشت کیوتو چاهی سوقاتی به حساب نمی آید، پس چی به حساب می آید؟ فکر کرد، اگر مهمان ناخوانده ای از در می آمد و متیر مجبور می شد یکی از بچه ها را دنبالش بفرستد، چقدر خوب می شد. هنوز صدای چرخ گوشت در گوشش زنگ می زد. با صدای بلند گفت: «آهای منبر، گهی زین به پشت و گهی پشت به زین آره؟» بعد، در سکونی که برقرار شد، سعی کرد حدس بزند، منیژه حالا کجاست که صدای کشمکش با بچه ها قطع شده. نتیجه گرفت، چون فصل امتحان است توافق پذیرایی راه می رود و درس می خواند که دیلم بگیرد. با یادآوری قد و بالای موزون و رعناي او لبخند زد. زمزمه کرد: «به خودم رفته، به طایفه پدری.»

هر وقت سال که مرگ و میر می آمد، پدرش از او می خواست پشت اسبش سوار شود. در راه از پدر و پدر چش می گفت که چه مردان پرقدرتی بوده اند. از خوراک آنها، از چهل زرده تخم مرغی که صبح ها سر می کشیده اند. از بزه ای که هر دو روز یک بار کباب می کرده اند... پدرش وقتی در زمین محصور دامداری از پشت اسب بر زمینش می گذاشت، بلافاصله کارد دسته شاخی را می داد دستش و می برد نزدیک آغل. می گفت: «بینم چه می کنی حسن.» و او با اینکه به نازگی استخوان ترکانده بود و از تاریکی می ترسید، مجبور می شد بزند به گله... توانایی این که گوسفندها را بلند کند و زمین بزند نداشت. پشت پا می زد، هل می داد و از خستگی روی دنبه نرم و جهنده شان می افتاد. بعد، پدر که خود با کارگرها در نقل های دیگر از سر بریدن گوسفندان فارغ شده بود، هوار می کشید: «تمامش کردی حسن؟» و او طناب ضحیم و کوتاه را بالاتر از سم دام می بست و کارد را به تقلید از کارگرهای حرفه ای از میان دو لب و دندان برمی داشت.

از تخت پایین آمد و کلید لامپ را زد. در روشنایی کف حیاط سایه دراز خود را دید که از در بزرگ و آهنی گذشته و تا وسط کوچه پیش رفته است. زمزمه کرد: «کفتر چاهی سرت بخورد؟ بگو یکی از توله سگ ها لقمه ای نان و پنیر بیاورد.» کمی از پنجره عقب ایستاد و به چند پر که در هوهوی باد از شیشه جدا شد و افتاد روی برف گل آلود خیره شد و نالید: «نکنند کفتر چاهی در کار نباشد؟» هنوز چندان نگران نبود. همان طور که کنار پنجره ایستاده بود، به دیوار تکیه داد.

بد خلقی هایش از وقتی شروع شد که می شنید وضع مالی پدرش روز به روز بدتر می شود. کارگرها در حیوچه هرج و مرج منطقه ای، دامداری را تصاحب کرده و مسئولان به شکایت پدر ترتیب اثر نمی دهند. پدر پیغام می داد که: «بیا دست مرا بگیر.» و او می دید که اگر دوام بیاورد با بازنشسته شدن و اخراج عده زیادی از همکاران ممکن است پست بالاتری را بهش پیشنهاد کنند. خیلی ها که استحقاق نداشتند، مصدر کارهای مهم شده بودند و او در مورد خود هیچ چیز را

بعید نمی‌دانست. اما با گذشت دو سال، هم پدر دچار مرگ مفاجا شد و هم خودش شغل قبلی را از دست داد. با انتقال به کشتارگاه می‌دید قدم به زندگی جدیدی می‌گذارد که در ته ذهن با اجزائی از آن آشناست.

وقتی شب‌ها با گالن پیچیده در روزنامه به خانه می‌آمد و می‌دید مثل گذشته شام خوبی با همان خرجی که صبح به منبر داده بود، در سفره چیده شده است، عصبانی می‌شد. کمر بند را می‌کشید و جلو او می‌ایستاد. می‌گفت: «از من می‌ترسی یا واقعاً خوبی که این همه خوبی می‌کنی؟» و منبر با وجود ترسی که داشت، شمس را با یادآوری گذشته‌ها که گاه در کمال متانت لبی هم ترمی‌کرد، به آرامش وامی‌داشت. و شمس بعد از شنیدن حرف‌های منبر که بیشتر به خاطر آرامش بچه‌ها بود، فقط به ایل و تبار او فحش می‌داد و به پدر مرحومش که روزگاری زیر دست پدر مرحوم خودش خوراک دام می‌ساخت. به مادرش که تا چند سال پیش در دهات با تپالهٔ گاو تنور را گرم می‌کرد و نان می‌پخت.

آن شب‌ها منبر، اگر خیلی جرأت به خرج می‌داد می‌گفت: «حیف که گیس هر دو مان سفید شده و آبرو داریم، والا یک دقیقه هم با تو زندگی نمی‌کردم...» و وقتی می‌دید شمس روز به روز از گذشته‌اش که به هر حال قابل تحمل بود، جدا می‌شود، می‌گفت: «بگذار بچه‌ها بزرگ شوند، منیژه دیلم بگیرد و سر کار برود، اگر او را بلای جاننت نکردم...»

پک محکمی به سیگار زد و این پا و آن پا شد. گفت: «معلوم است که هنوز به من احتیاج دارند. اما هر چه می‌گذرد، پشم کلاهم بیشتر می‌ریزد. تا همین یک ماه پیش می‌شد روزی چند کلام گفتگو کرد. مثل مهمان‌هایی که رودبایستی دارند سر سفره، غذای گوشت‌دار، جلوم می‌گذاشتند.»

به یاد شرکت افتاد و کنار آمدن با مدیر که به نظرش خیلی سهل و آسان آمد. با شنیدن صدای منبر که پسر کوچکی‌اش، سهراب را صدا زد، آن فکر را هم رها کرد. تا پشت در رفت و از سوراخ کلید دید که سهراب از آوردن سینی غذا امتناع می‌کند. مشتش را به هم کوبید و خواست چیزی بگوید. پشیمان شد. در را باز کرد و منبر با شال ضخیمی که دور گردن و سینه‌اش انداخته بود، وارد شد. سینی را روی عسلی گذاشت و شمس زیر نگاه پرس و جوگرش سر را به چپ و راست گرداند که دیگر چه شده!

— پس آنجا هم آبروریزی کردی!

— آبروریزی بدتر از این می‌شود که تو سوار من شدی؟

— کسی چیزی ندید؟

— چه چیز را باید ببیند؟

— از این که گذاشتم بروی مأموریت پشیمانم.

- از گرفتن پول مأموریت چه طور؟
- بگو این همه پر کجا بود که با خودت آوردی؟
- کدام پر؟!؟
- کدام پر و زهرمار، مثل این که دلت لک زده برای تیمارستان؟!؟
- یعنی تو فکر می‌کنی من دیوانه‌ام و باید زنجیرم کنی؟
- پس خبر مرگت درست حرف بزن. نگویی چه دسته گلی به آب دادی فردا که نقش درآمد خودت می‌دانی و مدبر.
- تو خوابگاه شعبه آذربایجان گرفتم. یکی یکی آمدند توافاق و مثل از جان سیر شده‌ها نگاهم کردند. در ثانی مردم چه می‌دانند من مسافریک شبه چکاره بودم. نگذاشتم حتی یک پر روی زمین بماند...
- خدا کند این طور باشد.
- بیا با هم شام بخوریم.
- نه.
- چرا؟
- باید تنبیه شوی.
- پس من هم که سراف شعاهان نمی‌آیم دارم تنبیه‌تان می‌کنم؟ کجای کاری زن؟ نگاهی به دور و برت بکن. من یکی بدشانسی آوردم که گیر تو افتادم.
- بلند حرف می‌زنی، بچه‌ها از درس خواندن می‌افتند.
- پس تو هم مثل منی. یک شناگر قابل که دنبال آب می‌گردد.
- این تویی که کارهایت برعکس شده، نه من و بچه‌ها. تو مثل عقربی. دستت برسد نیش می‌زنی. زورت برسد می‌موزانی. من یک زن، یک دختر به قول تویی کس و کار زیر دست تو بودم. زندگی گذشته ما درخشان نبود، اما حداقل این بود که فکر می‌کردم تورا می‌شناسم، اما حالا...
- چه خطای بزرگی از من سر زده؟ نصف بیشتر مردم، همین همسایه‌ها، آن آقای نامور، آقای رستگاری. این سلامت مگر غیر از من رفتار می‌کنند؟
- آنها هم مثل تو. چرا باید از این رو به آن رو بشوید. اصلاً چرا این همه وحشتزده‌ای؟
- چه کنم. دست خودم که نیست.
- فکر این بچه‌ها را بکن. این کوچکنرها که گاهی برای تو دلتنگی می‌کنند.
- خوب بفرست پیشم. بگذار یک لیوان آب دستم بدهند.
- نمی‌آیند. بغض می‌کنند. اما اگر اه دارند. امروز عصر به تو می‌خندیدند.

— من هم انگار از آنها می‌ترسم.

— شمس!

— بله؟

— بیا با بیست و یک سال سابقه خدمت بازنشسته شو. شاید روحیه ات عوض شد. تو احتیاج به استراحت داری.

— هیچ کاری بلد نیستم. می‌ترسم با ترک کردن شرکت یا از گرمسنگی بمیرم یا بروم دنبال کار پدرم تراب خان که آن هم پول زیادی می‌خواهد.

— توی این دنیای بزرگ... آخر چرا؟

گفت: «چرایش را نمی‌دانم.» و با انگشت چربی ته بشقاب کله گنجشکی را جمع کرد. از این که صحبت به نمی‌دانم چرا ختم شده بود ناراحت بود.

دلش خواست متیر بنشیند، شاید دوتایی پاسخ چراها را پیدا می‌کردند، که منیر سینی را برداشت و از اتاق بیرون رفت. شمس هم به قصد رفتن به دستشویی دنبال او راه افتاد. دور دهانش را که می‌شست، منبژه را دید که می‌خواست از آشپزخانه بیرون بیاید و پها سست کرد. با دیدن او ابتدا عصبانی شد و بعد لبخند زد. زیر لب گفت: «کره خرها چه برای من آدم شده‌اند.» بعد، با حوله کنار آینه دست و صورتش را خشک کرد و توی اتاق برگشت.

چرخشی دور خود زد و فکر کرد که چه می‌خواهد؟ خودنویسی از جیب روی کتیش برداشت و از زیر تشک تخت کاغذ یادداشت درآورد. نوشت: «مدیریت معظم.» و چند نقطه چین گذاشت. موقع نوشتن در چرخ نویسی لزومی ندید بیشتر از معظم بودن تعارف مدیر بکند. ادامه داد: «احتراماً معروض می‌دارد، به منظور رسیدگی به وضعیت عوارض دریافت شده از شعبه شرکت گوشت رمان در مورخه چهارشنبه به شرکت مذکور مراجعه و پس از مذاکره با مسئولین اداری و مالی اطلاعات زیر جمع آوری نموده و به شرح زیر به عرض می‌رساند...»

نقطه پایان گزارش را گذاشت نفسی به آسودگی کشید و سیگاری آتش زد. فکر نمی‌کرد با مدتی تعریف نکردن پیش نویس نوشتن به این مشکلی بشود. بلند شد و کنار پنجره رفت. ماه را دید که از پشت دوشاخه قطور درخت گیلانسی یاغچه می‌گذرد. تکه بزرگترش را نشان کرد. با خیره شدن در ماه، آرامش می‌یافت. اما منیر لحظه‌ای آسوده‌اش نمی‌گذشت. پیش خود گفت: «با این طینتش حالم را به هم می‌زند.»

ماه را که از پشت درخت بیرون می‌آمد دنبال کرد. قرص کاملش گاه برف نشسته روی درخت گیلانسی را برق می‌انداخت. زمزمه کرد: «بازنشستگی یعنی چه؟ به مدیر قول می‌دهم روزی بیست ساعت کار کنم. به شرط این که ماهی یک بار بفرستند مأموریت. کاری مداوم و خستگی ناپذیر...»

حافظه اش بی آنکه خود خواسته باشد، جملهٔ اخیر را به یادش آورد. تصور کرد، جمله بار سرگذشت خودش را دارد و برمی‌گردد به اختلافی که سال‌ها قبل با پدرش داشت. پدری که می‌خواست پدرش دامدار شود و با ماندن در شهرستان پشتیبانش باشد. با خود گفت: «خیلی‌ها می‌دانند چه کار کنند اما معدوی هستند که انجامش می‌دهند.»

به صدای خود گوش می‌داد که به پدرش می‌گفت: «من از شغل تو بدم نمی‌آید. اما این چند سال گذشته خیلی برای درس خواندن زحمت کشیده‌ام. دوست دارم در شهرهای بزرگ از راه خدمت به مردم مثل آدم‌های متمدن زندگی کنم و موقعیت اجتماعی پیدا کنم.» و در مقابل او که معنی موقعیت اجتماعی را نمی‌دانست هدف از به مرکز رفتنش را توضیح می‌داد: «اگر نتوانستم در مرکز مقام بالایی دست و پا کنم، برمی‌گردم و دامداری را توسعه می‌دهم.»

از این یادآوری نفسش بند آمد. زمزمه کرد: «خدا بیمارز عقیده داشت که در مرکز با وجود کثرت آدم‌های با سواد اهل سیاست که عکشان هر روز و هر هفته در مجله‌ها چاپ می‌شود و مصدر کارهای مهم هستند، من یک فکل کراواتی بی‌بو و خاصیت خواهم شد.»

از دست خود عصبانی شد که چرا معنی حرف‌های حکیمانهٔ پدرش را نفهمیده بود.

باز سیگاری روشن کرد. ماه را دید که به پشت خرپشتهٔ ساختمان روبرو می‌رفت. منتظر شد تا دوباره پیدایش شد. به ظاهر ناهموارش خیره ماند. با خود گفت: «با این کمبود گوشت چه خوب بود پدر زنده بود و می‌آمد در شهر دامداری می‌کرد. یک کشتارگاه می‌خرید. اصلاً خود ساختمانش را بنا می‌کرد. از تولید به مصرف... گوشت‌های راسته را می‌دادیم به سوپرها و کبابی‌های معروف، چربی را می‌فروختیم به صابون‌پزی‌ها.»

با یادآوری قیمت پوست و روده گوسفند که نسبت به گذشته ترقی کرده بود، آهی کشید و برگشت روی تخت نشست. گزارش را برداشت و مرور کرد. کنار مدیریت معظم چند تعارف دیگر اضافه کرد. استدلالش این بود که، هر کس از راهی به هدفش می‌رسد و اداره‌جاتی‌ها باید هوای مدیر و مسئولشان را داشته باشند. بعد، با صدای بلند گفت: «باید کاری کنم که قبول کنند برای مأموریت‌های خطیر ساخته شده‌ام.» و با نگاه به آسمان و پیدا نکردن ماه، شانه‌اش را بالا انداخت و زیر پتو دراز کشید. هنوز خستگی راه در تنش بود. ساق پایش از سوزی که در اتوبوس نفوذ کرده بود، سرما زده شده بود. ته سیگار را پرت کرد تو سطل فلزی کنار دستش و پتو را تا زیر گلو بالا کشید. هرچه کرد نتوانست از زیر پتو بیرون بیاید و چراغ را خاموش کند. پنجهٔ پاهایش را که زُق زُق می‌کرد، گرفت. پیش خود گفت: «بگذار منیر فکر کند از بس که از شغلم ناراحتم تا صبح بیدار مانده‌ام.»

لیلی ریاحی

سازچپ

بچه روستایی؛ کمابیش از میان هفتاد سال تاریخ ایران می‌گذریم. تصاویر تکان‌دهنده‌ای از وبا، آبله، قحطی ... کشتاری که از یک خانواده کوچک فقط دختر بچه‌ای را بجا می‌گذارد، این شاهد خوش حافظه داستان ما را، و او به یاد می‌آورد، رستاخیز مجدد زندگی را، قالی باقی و نقش درخت بید، روابط آب و ملک، ارباب و رعیتی، عروسی و عزا، و رسوخ دانش‌های نو در جامعه بسته فئودالی، بر اثر بازگشت فرزندان ارباب‌ها از تحصیل در خارجه. نسیم نوئی که اگر با طبع ظریف و دل مهربان همراه باشد می‌تواند، به رابطه‌های خشن اقلیمی عقب‌مانده، نسیمی از تجدد بوزاند یا دستکم از سخت‌گیری آن بکاهد؛ سامان خانواده و لحظات زیبایی از زندگی خصوصی در عصری از دست رفته.

قصه به رغم شروع متجددش، چند لحظه بعد وارد یک صورت سنتی می‌شود: نقل گفتن قدیم ایرانی. به نظر می‌آید که نیمی از حکایت را نویسنده می‌گوید و نیمی دیگر را از زبان خود «نبات» قهرمان قصه می‌شنویم. اما در حقیقت، آن نه روایت نویسنده بلکه عکس‌پرگردان تصاویر ذهن و حافظه نبات در سن کنونی (شاید هفتاد سالگی) است. او گاه با صدای بلند حرف می‌زند و گاه صحنه‌هایی از زندگی دراز و پر حادثه خود را مرور می‌کند. شگردهایی که «لیلی ریاحی» در هنگام تماس این دو نوع روایت به کار می‌برد، گاه زیبا و دل‌نشین است. مثل این لحظه کوتاه

یادآوری گذشته که ناگهان در امروز زنده می‌شود:

پس از عقدکنان که دست به دست‌شان دادند، آقام جواد چند میل طلا در دست‌هایش کرد و گفت: «امروز خوش است احوالم ... بقیه‌اش از یادش رفته ... ای آقا، ای آقام جواد ...» در حقیقت، از سه عبارت بالا، اولی نقل مستقیم از «آقام جواد» است، دومی روایت نویسنده از ذهن «نبات ۱۴ ساله»، سومی جمله مستقیمی که نبات هفتاد ساله به زبان می‌آورد.

«سازچپ»، به علت طول زمانی آن، رمان کوتاهی به شمار می‌آید که شاید با ساختار قصه‌های امروزی چندان الفتی نداشته باشد. ولی چه باک! زیرا وفاداری به یک ساختار تاریخی و ملی، اگر که با لحن مناسب آن قرین شود پاسخ به یک ضرورت فرهنگی است: این ضرورت که جماعات بیشتری نه تنها قصه را بخوانند، بلکه بتوانند آن را «بشنوند». پس این قصه بیشترین پیوند را با «نقالی» کهن ایرانی دارد، بخصوص که نویسنده به بسیاری گوشه‌های تاریخ و مبهم فرهنگ عامه، و کاربرد تعابیر و اصطلاحات بومی، نه فهرست‌وار، بلکه به تناسب موضوع، توجه داشته است.

در عین حال، همان‌طور که اشاره شد این قصه به نفعه یک گزارش تاریخی است؛ از جمله نقاشی وضع زنان پریروز در روستاهای ایران، مادر بزرگ متعین‌ها و تازه به دوران رسیده‌های امروز شهرها.

امتیاز نویسنده، در این قصه نیمه فولکلوریک، حفظ نوعی لحن نقالی است که گرچه یک دست است، اما ملال‌انگیز نمی‌شود و با همه دراز بودن زمان، صمیمیت زبان آن به دل می‌نشیند. قصه شب‌های دراز زمستان که پنداری صدای باران، چون یک موسیقی همپا، در میان سطور آن می‌سراید.

سازچپ^۱

عروسک های پارچه ای که شاگل درست کرده بود دور تا دور اتاق می چید، یکی مادرش بود یکی پدرش، یکی خواهر نداشته اش، یک چشم خواهرش شکافته بود اما عیبی نداشت بالاخره خواهر عروسکیش که بود. یادش می آمد پدر و مادرش پیش چشمانش مرده بودند در همان سال های قحطی و وبا...

اول و با آمده بود و بعد آنهایی که ماندند آبله گرفتند. برادر بزرگش، همه اهل خانه، حتی پناه بر خدا، گربه خانه که تاول آبله توی چشمش زده بود، فقط از میان همه، او زنده ماند، مثل خواب و خیال از برابر چشمش می گذشت، می دید که برادر و خواهرانش، پدرش، مادرش در اتاق دراز به دراز افتاده بودند، شاگل چانه مادرش را می بست، دوتا انگشت شست پایش را با بند بهم بسته بود، با قالیچه زیر تنش مرده مادرش را به طرف قبله می کشید، یادش آمد تب داشت، دست و پایش از حال می رفت که او را به مرده شوی خانه، به مسجد، به سر خاک بردند، دید که با بیل روی مرده کفن پوش که یکبر خوابیده بود خاک می ریختند و آن مرده پدرش یا مادرش بود.

از تب آبله که رست آینه را از او پنهان می کردند نمی دانست چرا یک روز از نهر بزرگ آب که از وسط خانه شان می گذشت پرید. ساری بی^۲ و صنوبر دخترهای همسایه را از گوشه گلیمی که بر در خانه شان آویخته بود، می دید که رخت می شویند، بی بی جان مادرشان سر طشت نشسته بود، چند خشت دور از هم روی زمین گذاشته بود و طشت را روی خشت ها نهاده و خودش هم

۱: نقل از مجله آرش، دوره ۵، شماره ۳، خرداد ۱۳۶۰

۲: ساری بی: سارا بی بی.

روی یک خشت دیگراهایش را از هم باز کرده، دستک های چادر را پشت گردنش گره زده و تندتند بقه چرک جامه ها را چنگ می زد. ساری بی رخت هائی را که مادرش می شست در طشت دیگری آبمالی می کرد. نبات از لابلای گلیم پاره در هر سه را می دید. هنوز اثر تب به جانش بود که هوس کرد با ساری بی و صنوبر که همبازی هایش بودند حرف بزند، پس پرده ضخیم در را کنار زد و سرش را تو برد. یک مرنبه بی بی جان و ساری بی و صنوبر جیغ زدند و داد و فریاد کنان به طرف اتاق ها فرار کردند، وقتی حیران وسط حیاط لختشان ایستاد، حیاط لختی که تنها آشغال چائی صبح را توی باغچه اش ریخته بودند، ساری بی گفت:

— نشناختم، انگاری سگ سیاهی، هولم کردی.

بی بی جان گفت: ووش بیهوا اعدی بچه، پیرشی، خوب که از مریضی جستی؟ وخی اینجو بشین. و در کنار خودش روی بقچه ای که می خواست بشوید نشاندش.

در راه بازگشت، وقت گذشتن از نهر، صورت خود را در آب زلال دید، بکه خورد، دست زد مثل نان کماج^۱ و رآمده و برشته، عین ته دیگ عدس پلو، کبره^۲ بسته بود، خواست بکنند، دردش آمد.

پسین بی بی جان در خانه را زد، نان شیرمالی که پخته بود در دستمال بسته ای آورد، دستمال رنگ به رنگ گلدوزی شده بود، گل هایش شکل گل های صحرا نبود، دورش ریشه داشت. پیدا بود که بی بی جان حرمت گذاشته، می خواست از خجالتش پیش نیاید. اما بی بی جان دستش را گرفت و از پشت تاپو درآورد. خود بی بی جان هم مهر آبله توی صورتش بود، خیلی ها در ده آبله گرفته بودند و خوب شده بودند. چند روز بعد که کماج صورتش ورآمد، مثل یک آهار روی پالش افتاده بود، شاگل آینه را به دستش داد، آبله ها ته صورتش مانده بود، گریه اش گرفت.

شاگل گفت: دلت به یتیمیت نسوزید بتم^۳، به دلم برات شده سفید بخت میشی. بعد هم با گوشه چارقد اشک چشم هایش را پاک کرد.

از آبله جان بدر برده بود و کم کم داشت آب زیر پوستش می رفت، موهای سرش را

۱. نان کماج: نوعی نان محلی

۲. کبره: پوسته زیر زخم

۳. بتم: بچه ام

یواش یواش می‌بافت، از بستر به بهانه ضعف و مریضی بر نمی‌خاست، شاگل کار به کارش نداشت که هیچ نازش را هم می‌کشید، تا باد میامد پوستین برشانه هایش مینداخت، خودش دوباره شوهر کرده بود، شب‌ها غیث می‌زد، اما صبح زود سر و کله اش پیدا می‌شد برایش سرشیر می‌آورد با نان و عسل لقمه می‌کرد، به دهانش می‌گذاشت.

اما دوباره تب کرد، شاگل و شوهرش به اتاق کناری آمدند و ماندگار شدند. شاگل از دم رختخواب تکان نمی‌خورد و مرتب پاشویه اش می‌کرد، از تب بالشت خیس عرق می‌شد، جانش می‌لرزید و یک پارچه پوست و استخوان شده بود، شاگل نیاز زیر سرش می‌گذاشت فایده نمی‌کرد، حکیم باشی آمد زبانش را دید نبضش را گرفت، گفت حصبه است. موهای بلند خرمایش را از ته تراشیدند، ناله که می‌کرد، شاگل جواب می‌داد: «ببم، رودم اگاهی وقت‌ها جهان پیش چشمانش تار می‌شد. انگار صدای بال‌بال فرشته‌ها را می‌شنید، یعنی جز صدای شاگل که به سینه اش می‌کوفت و می‌گفت:

«اباالفضل... اباالفضل...»

صداهاى دیگری می‌شنید، اما نه کل براتعلی شوهر شاگل بود که در اتاق دیگر سرفه می‌کرد، نه صدای بال فرشته‌ها... اتاق همان اتاق بود و تیرهای دودزده سقف همان تیرها...

از حصبه که رست، زلف دیگر نداشت. آخر تیغ انداخته بودند. برای غذا هول می‌زد، برای هر چیز اشکش سرازیر می‌شد، هر شب بهانه می‌گرفت که حتماً ستاره‌های آسمان را، راه مکه و هفت برادران را بایست ببیند، شاگل پرده را برایش کنار می‌زد و اطاق سرد می‌شد، بهانه می‌گرفت که سردم هست و گریه می‌کرد. شاگل را ابتدا به گریه و بعد به تفرین و لمی داشت.

کم کم خرمین‌ها برچیده شد و زمستان آمد، نبات سرصندوقچه پدر و مادرش رفت، لباس‌هایشان را بخشید چون دلش را نداشت هیچکدام را برکند، لباس‌های مادر نصیب شاگل شد و لباس‌های پدر به کل براتعلی رسید، لباس‌های برادر و خواهرها را هم به بچه‌های شاگل داد، فقط تسبیح پدر و لباس‌های عروسی مادر را نگه داشت. لباس عروسی مادر یک بل فرمز بود با یک پاچین رنگ و وارنگ که دم چین هایش را نوار سبز دوخته بودند، سربند و کلاه و یک کفش ورنی فرمز سگک دار هم بود.

سیزده چهارده سالش شد از لپش هم خون نمی‌چکید ولی از پس کاروبارها برمی‌آمد. شاگل گاوشان را می‌دوشید، کم کم خودش مشغول شده بود. این زمستان از سوخت پارسال داشتند، سال آینده سوخت می‌خواستند. گوسفندها را هم کل براتعلی با گوسفندهای مردم به کوه برده بود، سهم شان را چون مرد نداشتند از طرف اربابی کاشته بودند، دوبار گندم که عوض دادند در تاپو ریخت.

یک روز شاگل گفت: عزیزم نبات، از خانه صنوبرشان میامدم، قالی گذاشته بودند، حظ می‌کردی.

— مگر دار قالی داشتند؟

— چمدونم نه، از اول که نه، همه دختره‌هاش می‌رفتند خانه مردم قالیبافی، امسال گمونم خودشان گذاشتند.

— ما هم به کل براتعلی بگوئیم برایمان دار قالی بسازد.

— قالی رنج دارد... خومه^۱ کم بیاورد دورنگ می‌شود، غیرت نکنی، نیمه کاره می‌ماند، آمد نیامد دارد...

اما شاخ نبات دیگر ول کن نبود، اندیشه دار قالی تمام روز و شبش را پر کرده بود. از در خانه صنوبر که می‌گذشت صدای کرکیت^۲ و آواز ساریبی بی که می‌گفت دوتا آبی، دوتا خود رنگ دوتا... به تار دلش چنگ می‌زد. یک روز سلامی داد و وارد شد چه نقشی!

آن قالی از آن قالی‌های سرو و کاج می‌شد که جابجا یک خشت بید مجنون دارند... در این قالی‌ها بید مجنون مثل فرق سرزن از وسط بازمی‌شود و در وسط فرق لانه یک مرغ سپید است. وقتی نگاه کنی می‌بینی... بوته‌های قالی قد می‌کشند و بدل به بیشه می‌شوند و از وسط بیشه‌ها بلدرچین‌ها پرواز می‌کنند... گل‌نارها در زمینه قالی پر پر می‌شوند پچک‌ها بر گرد ناربن می‌پچند و در وسط هر گل نارنگاریک قاصدک هم بافته‌اند، قاصدک سپید نیست بلکه سبزرنگاری است. پروانه‌های سپید و رنگی بسان گل چهاربرگ دست به دست هم داده و قابی برای حاشیه قالی می‌سازند... وای از فکر قالی که در دل و جانش جای خود را باز کرد! همان شبانه عزم کرد که دار قالی داشته باشند، هر چند که پیش از این در خانه‌شان رسم نبود. شاگل راه دستن نبود با وجود این فرستاد پشم قرضی از کل عباس گرفتند. از صبح تا شام دوتائی می‌رسیدند. نبات دولا می‌شد رشته‌های پشم رشته را برمی‌داشت، می‌نشست پایش را دراز می‌کرد و رشته‌ها را به فوزک پایش میانداخت و تندتند گلوله می‌کرد، سر انگشت هایش زق زق می‌کرد، اما از ذوقش چیزی

نمی‌گفت. خومه‌ها را رنگ کردند، برگ‌مو و ریشه کسندل^۱ برای رنگ زرد، روناس برای قرمز، نیلی و مینائی و سبزه هم که رنگ خمره بودند، چند بار که جوشانند، دست آخر رفتند و بالای کوه شیب تند رودخانه را جستجو کردند که آب سرد سیمگون چون آواز آن فرو می‌ریخت... و خومه‌ها را در رود آویختند که در آب روان سه شب و سه روز بمانند، شاخ نبات هر روز می‌رفت چوب زیر خومه‌ها می‌زد و تکانش می‌داد. ادرار گاو که برای ثبوت رنگ بکار رفته بود، شاگل در چاله ریخت.

هیچکس نبود. برار بی بی جان خودش دارقالی را برایشان بست و به رد کشید، بی بی جان که به خوش دستی معروف بود، تا دست برد که نقشه برای قالی بیندازد، شاگل که دیگر پابماه بود، گفت: صبر کن! آنوقت دوید از سرطاقچه قرآن را برداشت جلدش را فوت کرد و روی قالی گذاشت. بی بی جان و شاگل و شاخ نبات بسم الله گفتند و شروع کردند.

نبات خروسخوان بلند می‌شد نماز می‌خواند می‌رفت گاوشان را می‌دوشید، بعد پاچه شلوارش را بالا می‌زد مال گاو را از گوشه طویله در استخر خرنه برای سوخت زمستان مینداخت.

بعد از ظهرها هم قالی می‌باقت. شنبه به شنبه نوبت نان پختن بود، شاگل کمک نان پختن می‌رفت، بعضی‌ها به او دو نان مزد می‌دادند، بعضی‌ها گوشه چادرش، تو دامنش، تخم مرغ، قند یا چائی می‌گذاشتند. یک دفعه کمک عروسی رفت، یک کله قند با یک قواره پارچه دادند.

شاخ نبات گفت: کل براتعلی برگردد، خوش ندارد که دور خانه‌ها را بیفتی.

جواب داد: غلط کرد موروی مرد ول کرد رفت.

— اگر نمی‌رفت پس کی گوسفند مردمو کوه می‌برد؟

— چمدونم، یک پدرسگ دیگر!

آنوقت عرق پیشانی‌ش را پاک می‌کرد، شکم بزرگ آستنش را به دیواره خنک کاه گل پله تکیه می‌داد و آب می‌خواست، انگار آتش از هوا می‌ریخت. خود نبات هم پس از شاگل در کاسه لعابی آب می‌ریخت و می‌گفت فدای لب تشنه‌ات یا ابا عبدالله الحسین. لاجرعه سر می‌کشید و با دم آستین پشت لبش را پاک می‌کرد و با خودش فکر می‌کرد: «چه خوب می‌شد که کل براتعلی یک کمی برف از کوه بیاورد، اما آن بنده خدا که الاغ ندارد.»

کل براتعلی برنگشت. برنگشت تا قالی دو وجب و نیم بالا آمد، از اصفهان برار بی بی جان نقشه گل فرنگ آورده بود، می‌خواستند خشت وسط قالی را گل فرنگ بیندازند که کل براتعلی

۱. کسندل: یک گیاه که در رنگ آمیزی قالی از ریشه آن استفاده می‌کنند.

یک روز غروب برگشت. گوسفندها را که به آخور برد، کینکش و چوبدستی اش را به در اتاق تکیه داد، هوشیگر توله اش که سگ گله بود، دم در آخور سرش را روی دست هایش گذاشته بود و با چشم های زرد نیمبازش چرت می زد، گاهی اوقات حیوان گوش هایش می پرید، شاید خواب می دید آنوقت چشم هایش را باز می کرد و موسک هایی را که از جلوی دست هایش رد می شدند بو می کشید.

همان شب شاگل دردش گرفت و کل براتعلی پی قابله رفت.

قالی کم مانده بود به نیمه برسد، شاگل علی اصغرا که پستانش را ول نمی کرد با یک دست گرفته بود و با دست دیگر چوب زیر سوخت دیگ می گذاشت و فوت می کرد. شاگل خاطر علی اصغرا خیلی می خواست، از شوهر اولش که مرده بود خدا ۵ اولاد بهش داده بود که فقط دوتا زنده مانده بودند و در حال حاضر هر دو برای کارگری به شهر رفته بودند.

کل براتعلی در اطاق دیگر سرفه می کرد، این روزها از بادی که در جانش می گشت گاهی دلش را می گرفت و گاهی به سرش می زد و گاهی کتف و پهلویش را در چنگال آهنین خود می فشرد و شکوه ها داشت. حکیم باشی ده بالا، کل براتعلی را دوبار هم بادکش کرده بود اما چه فایده؟ شاگل می خواست به امامزاده دخیل بیستد، بلکه خدا کل براتعلی را شفا دهد. شاه ولی امامزاده آن حدود خیلی مجرب بود، کمرکش کوه بود، همانجا که سرچشمه هست، دور سرچشمه از قدیم وندیم گویا از زمان ضحاک دیوار سنگین داشته، می گویند هر که در چشمه آبتنی کند سنگ می شود، پس مردم کنار چشمه می آیند و برای تبرک آب بر سر می ریزند، شاه ولی کرکلمات می کند، کور شفا می دهد، معجزات دارد، همانجا بود که مرحوم آقا با اسب کهر ایستاده بود، آفتاب در چاه مغرب افتاده بود، زوار پیاده و با قاطر از امامزاده برمی گشتند. نبات به عادت همه زن های ده که زیارت می رفتند چادر و بیچه زده بود اما به بیچه عادت نداشت. آقا مرد جوان بلند قدی بود با رنگ و روی متهابی و سیبل نازک، ریشش را برخلاف مرسوم، پاک تراش کرده بود و بر سرش کلاه پوستی داشت، همراهش یک نفر بود یارمحمد نام... آقا از پتل پورت آمده بود. تحصیلات داشت، کمالات داشت، گرچه لا اله الا الله... یک زن فرنگی نجس ساززن را اصفهان، در یک بالاخانه نشاند و خرجش را می داد... زنک صیغه اش هم نبود، هر از چند وقت هم محض خاطرش به اصفهان می رفت، آخرش هم... استغفرالله... خلاصه جوان بلند قد کلاه پوستی بر سر با مهرش مثل شاخ شمشاد ایستاده بود وقتی از مقابلش رد شد، گفت:

خوب رویان گشاده رو باشند

تو که رو بسته ای مگر زشتی؟

آقا وقتی خواست همه چیز تمام شد، زن ارباب اول بی بی جان را قاصد فرستاد، بی بی جان دم در این پا و اون پا می‌کرد، قدری هم پریشان بود، گفت: شاگل ونخی شاخ نبات را روانه اش کن همپای من بیاید.

— چه خبره؟ کجا؟

— زن ارباب می‌خواهد صیغه اش کند برای آقامم جواد برا خدمت.

چشم های شاگل برق زد، به طرف دارقالی رفت و گفت:

— رودم چاچب^۱ نوسرت کن راهی شو.

ولی شاخ نبات در حالی که رنگ و رویش را می‌باخت انخم کرد و گفت: نمی‌یام.

— چرا بچه نادون؟ دختر نیایس لگد به بخت خودش بزنه.

— نمی‌یام و اصرار تو کارم نکنین.

از آنها اصرار و از او انکار و آخسر سر که بی بی جان ناامید شد گفت: اگر دختر خودم بودی یک فصل سیر کتکت می‌زدم، همچین می‌زدم که زوزه سگ بکشی، هیشکی را ندیدم اینقدر چشم سفید باشد رو حرف بزرگتر حرف بزند.

نبات چشم هایش را برای بی بی جان دراند و داد زد: خدا رو صد کروور شکر که مادر ندارم، چرا بایس محض صیغه روئی کتک بخورم؟

بی بی جان به حال قهر گذاشت و رفت. شاگل هی پا می‌شد و هی می‌نشست. هی دست هایش را بهم می‌مالید آخرش غفلش رسید به اینکه به کل براتعلی بگوید. کل براتعلی پشت در اتاق آمد نصیحت ها کرد. به خرجش نرفت. شاگل می‌گفت: بد است بهشان برمی‌خورد. اما برنخورد که نخورد، البته اول خانم گفته بود: بدرک رو به هفت کوه سیاه یکی دیگر برات صیغه می‌کنم.

اما آقامم جواد جواب داده بود: همین یکی نظرم را گرفته از چاچب ریز نقشی که سرش میندازد می‌شناسمش از دست و پای کوچکش خوشم می‌آید... حیاط خانه شان که راه می‌رود با دوربین می‌بایمش...

این بار ریش سفیدان ده را فرستادند که بیزند و بدوزند، عموی بزرگ نبات هم که پیش از این قدم رنجه نمی‌کرد، آمد. قرار مدارها را گذاشتند. شاگل اسباب حمام مختصری برایش تهیه کرد. یک دست رختخواب مخمل مادرش را برایش آماده کرد، همانوقت صنوبر را هم می‌خواستند برای پسر دایش ببرند، برار بی بی جان به اصفهان می‌رفت تا اسباب عقد بیاورد.

۱. چاچب: نوعی سرانداز چهارخانه که زن ها درده می‌یافتند.

قمام جواد پول آینه شمعدان و کله قند را داد، موقعی که نبات را به حمام می بردند، صابون روسی و قطیفه نو هم فرستادند. ده چاشتر زیر کوه بود، حمامش را گوشه ده برقتات ساخته بودند. تون حمام با گون و هیزم می سوخت، سقفش کوتاه بود یک شیشه چون جعبه میان سقف کار گذاشته بودند، دیوارهای حمام از سنگ خارا بود جایجا گونه دیوارها جای زخم تیشه بود، از کناره و از وسط، جوی آب داغ می رفت. حتی ناودان های حمام هم از سنگ بود. حمام قرق نبود که او و شاگل رفتند. زن ها و دخترها نگاه می کردند و زیر لبی بیج بیج. صورت و تنش از اثر بند انداختن می سوخت و گر گر گرفته بود، شاگل سرش را حنا گذاشت، دست هایش می لرزید، گفت: بیم هیشکی نیست سی توقول و غزل بخوانه و خودش هم آهسته و با شرم زمزمه می کرد. وقتی از حمام بیرون آمدند دم در خانه زن کل عباس که مشاطگی می کرد منتظرشان بود. کلاه گیس هم همراهش آورده بود. چون موهای نبات مثل موهای مردها اندازه دو بند انگشت بیشتر نبود و هنوز بلند نشده بود. کلاه گیس سرش گذاشتند و سریند تور را رویش بستند. لباس عروسی مادرش را تنش کردند. بل و پیچین برایش گشاد بود. کل براتملی مادبان اربابی را آورد که سوارش کند، سرنا و دف هم برایش نزدند، وقتی رو بروی آینه نشست و نور جارها در آینه افتاد، دید که یک ترک بزرگ از بالا تا پائین آینه را گرفته و معلوم شد که برابری بی جان از اصفهان که آینه ها را خریده و بار قاطر بسته بود که بیاورد، یکی از آنها را در راه شکسته که آینه سالم را برای صنوبر برمی دارند و شکسته را برای او می گذارند.

سید مجلس بالادهی در مجلس مردانه کنار دری که میان دو اتاق بود پرده داشت نشسته بود. شاگل دست به سینه ایستاده بود، زن ارباب هم بالای اطاق به مخذه تکیه داده بود، وقتی عقدش کردند شاگل کیل کشید.

خانم اخم کرد و به شاگل اشاره کرد که بیاید آنوقت نقل و سکه به دست شاگل داد که به سر نبات بریزد، خودش نریخت. هیچکدام از همسال هایش نبودند، پس از عقد که دست به دستشان دادند، قمام جواد چند میل طلا در دستهایش کرد و گفت:

امروز خوش است احوالم... بقیه اش از یادش رفته... ای آقا، ای قمام جواد...

چه حکایت هائی از روس و پروس می کردی، قمام جواد در ملک روس و پروس درس خوانده بود، نبات هر روز صبح باید تختایه لگن میاورد، آب را هم باید در مطبخ گرم می کرد و در ظرف تمیز به اتاق میاورد، قمام جواد ریشش را می تراشید، سبیل هایش را تاب می داد. خودشان در خانه چاه داشتند گود بود و دور و اطرافش همه از سنگ بود، شاخ نبات آب می کشید در کماجدان بزرگ می ریخت، روی سوخت و هیزمی که در مطبخ بود می گذاشت. جوش که میامد به اتاق میاورد. قمام جواد حوله را در آب می زد، فشار می داد و به تنش می کشید به گمان

شاخ نبات هم حوله و هم کماجدان و هم آب را حرام می‌کرد، همینطوری کم کم بنیه خودش را ضعیف کرد. نه اینکه حمام نمی‌رفت، حمام هم می‌رفت ولی خوب عادتش شده بود. خاتم می‌گفت از روس و پروس یاد گرفته که بسکه هوا سرد است، اینطور سر و تن می‌شویند. ققام جواد، برادری هم داشت بر خلاف خودش سیاه‌توه، یا صیغه اش به اسم بتول که از اصفهان آورده بود، آنست حیاط می‌نشستند، کاری به کار کسی هم نداشتند، فقط گاه گاه صدای خنده بلند بتول از آنسو شنیده می‌شد.

نبات خروسخوان نمازش را می‌خواند، اما دیگر مجبور نبود که گاوشان را بدوشد که ناپاله‌ها را جمع کند و گوشه خزند تلنبار کند. که نگران سوخت زمستان باشد، آنها آنقدر گاو داشتند که چند نفر برایشان می‌دوشیدند. اتبار دم دست هم پر از سوخت، گون و هیزم بود. مطبخ بزرگ و جادار و روشن بود. شش تا اجاق و دوتا تنور داشت، بتول تنها با یکی از اجاق‌ها سر و کار داشت، چهار بوتۀ گل سرخ که زن‌های ده گلبرگ‌هایش را در فصل گل برای علف دوغ می‌کنند، دم دستش بود، فقط یک غذائی می‌پخت. فهمید که بتول نان پختن بلد نیست. فقط بلد است ابروهایش لنگه به لنگه کند، دیزی بار بگذارد و گوشه تنور جای دهد. گاهی هم در خاکسترهای گرم اجاق تخم مرغ چال کند. از همه بدتر وضع شاگل بود، اوایل هر روز سر می‌زد، اتاقش را می‌روقت بهش می‌گفت:

— ای عزیز کرده بیم، گهتم که سفیدبخت میشی.

دندان‌های جلوی شاگل افتاده بود، خودش می‌گفت: از وقتی نیستی، خیلی از میونه رقتم. یک روز دیگر پیدایش نشد. وقتی شاخ نبات به هوای سر زدن به قالی که هنوز نیم تمام بود به خانه پدریش رفت، دید که شاگل پای دار نشسته و تندتند گره می‌زند. سلامش داد، شاگل برخاست دست‌هایش را باز کرد و سرش را به سینه فشرد و بعد رها کرد:

— شاگل چرا از تنورا نمیای؟

— چمدونم رودم.

— نه نمیای.

— زن ارباب روترش می‌کنه، سلامش می‌کنم معلم نمی‌گذاره، هر جا می‌شینم می‌گه ونخی، فرمونم میده.

— اون که فرمون دادن عادتشه، بالای سرم وای میسه، کارهائی که بدم یاد خودم بده، حالا فرمون نده کی فرمون بده، روزهای اول نمازم را درست می‌کرد، بعد پوله کرد به چاچیم، بعدش چاچیم را برداشت چادر کهنه خودش را سرم کرد، هی فرمون میده، فرمون هائی میده که تمومی نداره. این تو نبودی که می‌گفتی لگد به بخت خودت نزن؟

— ننه شاگل که بد نگفت. خود آمم جوادش پاکیزه‌اس. دائی قزی منهنم یتیم بودم مادر و

پدرت بزرگم کردند، شوهر اولم که مرد بچه‌هام را پیش خودشان آوردند، گردنم حق داشتند، من هم خوب وظیفه دار بودم حق بچشون را بدم، کوتاهی نکردم نه، کردم؟
— نه کوتاهی نکردی.

— اما جان شاگل حالا عروس بزرگان شدی، اسباب سرشکستگیتم.

— کی این حرفوزد؟

— هیچی نه.

— بایس بگی

— این بتول. نه گذاشت نه برداشت بهم گفت دهاتی نکبیتی عار و ننگی، خوزه‌ای دیگه پاتو این مطبخ نگذار، بعد پدرم را فحش داد، مادرم را فحش داد.

شاخ نبات مثل توفان برگشت و همانروز نه روز بعدش آنچنان دعوایی با بتول کرد که خانم هم هول شده بود، اما آقامم جواد خندید و گفت:

— عیب نداره که زمین فراوان، کاه گل فراوان، آدم هم که داریم یک آشه‌زخانه سوا برای بتول می‌سازیم.

خانم هر روز یک جایش درد می‌گرفت، یک روز دل اندرونش، یک روز پایش، یک روز گوشش، یک روز چشم هایش، یک صندوقچه پر از دارودوا داشت. هر روز شاخ نبات را صدا می‌کرد می‌گفت:

اینطور و آنطور درست کن به من بده، هی وقت و بیوقت صدایش می‌کرد که قلیان بده، وقتی شاگل قالی را تمام کرد و آورد، شاخ نبات فکر می‌کرد خانم ایراد می‌گیرد اما داد در اتاق خودش پهن کنند.

شاگل از سینه درد کل براتعلی در فکر بود، حکیم باشی هم به ده نمیامد.

آقامم جواد با قلمتراش دسته صدفی چند قلم ازنی تراشید و یادش داد: این الف است این باء، سرهم بکن ببینم چه می‌کنی؟

وقتی شاخ نبات با زور و ضرب نوشت آب، آقامم جواد خندید، شب‌های بعد در نور لامپا می‌نشستند و تکرار می‌کردند. از اصفهان قاصد می‌آمد، نامه می‌آورد و یک بسته روزنامه. آقامم جواد روزنامه می‌خواند، گاهی اوقات از روزنامه برایش بلند بلند تکه‌هایی می‌خواند و می‌گفت: نبات به من بگو دنیا دست کیست؟

او هم جواب می‌داد: دست آقای ما!

هیبهات ای آقامم جواد هیبهات... چقدر دنیا دیده بود. یک شهری بوده آن طرف روس و

پروس سرد سرد، همیشه زمستان بوده شاید بهارش خیلی کوتاه بوده؟ مردم سگ به گاری می‌بستند. پالتوی پوست خرس می‌پوشیدند. کوجه‌ها تمیز... شب‌ها شهر با چراغ گاز مثل روز روشن بوده. عین حالای اصفهان، وقتی چراغ‌های شهر روشن باشد، اما کی سی چهل سال پیش از این اصفهان اینطور بود؟ مردم روس و پروس با په خوک همه چی را در آن شهر چرب می‌کردند، به په نجس خوک شکر و آرد می‌زدند و غذا درست می‌کردند. انگاری کله‌پاچه گوسفند، کله و پاچه خوک می‌خوردند.

نیات با اکراه می‌پرسید: خوردنی هم بود؟

آقام جواد می‌خندید و می‌گفت: چه جور هم!

وقتی بچه تو دلش افتاد، آقام جواد مدت‌ها بود به اصفهان نرفته بود، یک مرتبه به صرافت افتاد و به نیات گفت: اسباب‌های مرا ببند، ده روز دیگر برمی‌گردم. اما زودتر از ده روز برگشت و وقتی هم برگشت رنگ به رخساره نداشت، مریض احوال می‌نمود گفت:

— یک زن لهستانی در اصفهان می‌شناختم، گفتم برم بهش بگم که زن گرفتم، برایش پول هم بردم، اول گریه کرد، بعد خندید، بعد زد زیر آواز گفت: که تو زن گرفتی؟ پول هایم را پاشید تو صورتم گفت: این‌ها به چه دردم می‌خورد؟ گفتم باهاش برگرد مملکت، گفت مملکتم ویران شد، از دست رفت، من دیگر مملکت ندارم گفتم خوب نمی‌دانم یک مدتی زندگی کن، گفت به خیالت تا آخر عمرم پول بهم دادی؟ بعد ساکت شد رفت شام درست کند، مزه آورد با عرق شراب، وقتی خوردم یک مرتبه حالم بهم خورد، از آنوقت تا به حال گلویم می‌سوزد.

بعد چند پارچه که برای نیات سوغاتی آورده بود به دستش داد، خواست که رختخوابش را برایش ببندازد، بس که خسته بود.

آقام جواد چاق نشد که نشد، خدا عالم است چه دوا تو کارش کرده بود، زنکه فرنگی نجس ساز زن.

نیات می‌گفت:

— آقام جواد چشم هام کف پات، دم غروبی نخواب، سنگین میشی.

— آقام جواد روتو نکن به دیوار، غم عالم به دلم می‌ریزه.

— آقام جواد خودم می‌گذارم روی اسب با آمم تقی می‌برمت شهر مریض‌خانه، طبیب‌های

خوب ببینند. اما آمم تقی با پسر عموها به شکار رفته بود و اسب‌ها را هم برده بودند.

— من عورت مسکین چکنم؟ خدا کند آمم تقی زود برگردد.

— بلکه بریمت پیش حکیم، آدم به این جوانی گوشنش دم طاقچه است، زود ساق و سالم

می‌شی.

چند تا جوجه را گرفت، پرشان را کیند و شست و جوجه با گذاشت بعد با دسته هاون،

استخوان‌های جوجه را نرم کرد، اما ققامم جواد نمی‌توانست بجود، نمی‌توانست قورت بدهد. فقط دو تا قاشق از آبش خورد. روز بروز لاغرتر و ضعیف‌تر می‌شد. انگار از تنش می‌تراشیدند. اما خیر ندیده‌ام توی وقتی هم آمد هیچ اعتنائی نکرد، به بهانه خستگی رفت خوابید.

خانم شب و روز ناله می‌کرد و باز مشغول پهلو دردش بود، نجات دست به دامان برار بی بی جان شد، حکیم باشی را آوردند، سرش را نکان نکان داد و گفت:

— بایست ببرند اصفهان، از دست من ساخته نیست.

برابر بی بی جان اسب‌ها را آورد، گاری را آماده کرد اما حالا ققامم جواد بود که با دست اشاره کرد و دم گوشش گفت:

— نجات من مردنیم، جگر بیزندم تورا می‌میرم.

— ققامم جواد خدا مرا پیش مرگت کند، نفوس نزن تو نیاید بعیری.

— اگر مردم گریه نکن برای بچه تو دلایت ضرر داره.

— خدا مرا به جای تو ببرد، زیانت را گاز بگیر!

عاقبت قرار شد فردا صبح زود راهی شوند و منزل اول را در هفت سنگ بمانند، اما همانشب ققامم جواد خیلی مظلوم در خواب مرد، بدون اینکه صدا کند، بدون اینکه حتی آب بخواد، چشم هایش را هم خدا بسته بود.

صبح که نجات بلند شد آنچنان شیون کشید و یقه پیراهنش را تا نافش چاک داد و صورتش را کند که بتول دوان دوان از آن سر حیاط آمد. نجات چارق‌های دم در را به طرفش پرتاب کرد و گفت:

— آمدی ببینی چه خاکی بر سرم شد؟ شادی کنی که شوهر جوونم ور پرید؟ از چشم‌های ریز هیزت می‌فهمم، پدرسگ سوزمونی، با اون شوهر بی‌غیرت که برارش را کشت!

بعد مثل مه گرفته‌ها جیغ زد و بیهوش کشید، توی سر خودش زد و گفت:

— ای بووم، ننه ام، کاکام، تاج سرم!

و اشک شور گلوله گلوله از گوشه چشم هایش رو گونه‌ها و لب هایش سر می‌خورد و از چانه اش روی دست‌ها و پیراهنش می‌چکید. زبان گرفت:

— گفتم بووندارم، گفتم بابامی، گفتم ننه ندارم، گفتم ننه ام میشی، گفتم بودم بهت که هیشکی را ندارم چرا رفتی؟

خانه بی سر و سامان شد و بهم ریخت، خانم درد پهلویش از یادش رفت، نجات برخاست و قیچی را از طاقچه برداشت و گیسوی بلندش را ازین چید.

گیسوی بلندش را متکای سر مرده کردند یا نکردند؟ تات و مات کنار ایوان نشسته بود، برای

اینکه بچه اعراض نکند به سر خاکش نبردند، دست هایش را از بس به سنگ پله کوبیده بود، میل های طلایش کج و کوله شده بود، دستش جابجا خراشیده و زخم بود. هنوز اثر خاکسترهائی که بر فرق سرش ریخته بود پاک نشده بود، چاک گریانش را نرسیده بودند، بدوزند.

از بیرون صدای ساز چپ میآمد. اسب آمم جواد را با پارچه های زری و مخمل پوشانده بودند، آهسته به دنبال تابوت راه می بردند. بعضی از اهل ده زیر تابوت را گرفته بودند، صدای شیون با صدای طبل وارو درهم ریخته بود. جمعیت توجه خوان با دستمال های سیاهی که به سرشان بسته بودند، خاکستر و گاه بر سر خودریزان، تابوت را همراه ساز چپ می اغزانند و آهسته آهسته بسوی خاکستان پیش می بردند.

نیات چارقندش را حمایل گردنش کرده بود، دلش را با دست مالش می داد، جز بتول که او را می پائید و جرئت نداشت خود را نشان دهد از اهل خانه هیچکس نبود. صدای شاگل را شنید که در را باز کرد و به ایوان آمد، چشم های شاگل سرخ بود دست روی شانه اش گذاشت و گفت: دونه هلم، رودم بیم، اینطور مات نشین، خدا خواست، خداوند عالم گلچینه تو خود از میونه میری فکر اون بچه مظلومو بکن.

نیات فکر آتش هائی بود که بر گور آمم جواد از ترس گفتار و جانور بر می فروزند. بعد رو به سوی آسمان سورمه ای که ستاره ها در آن نیزه بازی می کردند، از ته دل آهی کشید.

پس از مرگ آمم جواد از اتاق کمتر در میامد، طفل زردنبوی هفت ماهه ای که به دنیا آورده بود خیلی نحیف بود به مریضی های آمم جواد می ماند، آمم تقی در یکی از سفرهایش به شهر کرد برایش شناسنامه گرفت به نام: محمد علی فرزند مرحوم محمد جواد. نیات دوباره پشت دارقالی نشست. بیشتر برای مشغولیت و گریز از فکر و خیال. گاه گاهی دلش تنگ می شد زمزمه می کرد و کم کم صدایش اوج می گرفت:

آی... غم و دردم... غم و دردم به هیچکس گفتنی نیست.
که سنگ... از آسمون افتادنی نیست.

بعد آه می کشید و تندتر گره به پود قالی می زد، اغلب بی توجه صدایش را بلند می کرد. آنوقت می شنید که بتول در آشپزخانه پاتیل ها را بهم می زند و ملاقه را ببخودی میندازد... یک روز دم غروب به حیاط آمد. چند گل محمدی چید و همانطور سر برهنه با موهای بریده در شفق غروب ایستاد. برگ های گل را با دست دیگرش پر پر می کرد، دل تنگش دوباره آتش گرفت و این بار با صدای سوزناکی خواند:

نگرگ ناگهانی زد به باغم
که... تا روز قیامت دل به داغم

نمیشه و نمیشه و نمیشه دلم نازک شده مانند شیشه

چه سازم وای، چه سازم وای، چه سازم

همه گوین بساز تا کی بسازم؟

باز بتول صدای کماجدان ها را درآورد و نبات متوجه آمم تقی شد که از روزن پنجره نگاهش می‌کند، زود به اتاق برگشت.

اتصاف نبود که بگویند بتول نامهربان بود. چیزی که بود پس از مرگ آمم جواد که برادر بزرگتر بود، بتول خانم خانه شده بود، اسباب منزل و مطبخ همه زیر دست او بود، باید سر ظهر مجموعه می‌چید و برای خانم می‌برد، آنوقت بود که از ایوان داد می‌زد: اوی مادر ممدعلی! خانم دست به غذا نمی‌برد تا نبات میامد و آنوقت هر دو غذا می‌خوردند و بعد نبات ظرف هایشان را می‌شست، اما تق تق بتول کم کم از درد کمر، از بردار و بگذار، از امر و نهی های خانم بلند شده بود.

آمم تقی به خانم می‌گفت: والله مادر این قلیان کشیدن بر شما حرام است، از بس که این بتول شلخته هر دفعه دستش را می‌سوزاند و تا صبح ناله می‌کند و نمی‌گذارد ما بخوابیم. بتول دست و پنجه ای هم نداشت، عاقبت سر و صدای خانم را هم درآورد و دوباره همه چیز را به دست نبات سپردند، بتول هم که از تن آسانی بدش نمیامد.

اما بینی و بین الله چقدر محمد علی را دوست می‌داشت، هر وقت می‌دیدش با اونک زبانی حرف می‌زد. بغلش می‌کرد و مدت های مدید در آغوش خود نگاهش می‌داشت، کودک هم در کنارش صبور بود.

غروب هایبوه زن دیگر چراغ روشن نمی‌کرد. در تاریکی اتاق می‌نشست، نازبالش روی پاهایش می‌گذاشت و محمد علی را به روی آن می‌خواباند و آهسته آهسته تکان می‌داد تا طفل بخوابد.

دل آن را نداشت که بر سر خاک آمم جواد برود شاید از این رو که هنوز مرگ او را با جان خود باور نداشت - روزنامه هایش را مرتب می‌کرد، رخت هایش را هر روز با وسواس در یخدان جابجا می‌کرد، بعضی از لباس هایش هنوز بوی او را با خود داشت. آنها را مدت بیشتری در دست هایش نگاه می‌داشت:

— آمم جواد چه قد و بالائی داشتی؟

— چه سبیل های بوری داشتی؟

یا تسبیح دستش را در دست می‌گرفت و می‌گفت: قربون اون تسبیح دست انداختنت بشم.

— آمم جواد چقدر دلم برای گپ هایت تنگ شده؟ چه لازم بود به اصفهان بری؟

— گردنم خرد کاش نمی‌گذاشتم بری.

طفل عادت داشت روی پاهای او به خواب رود، اما بیوه زن اسیر فکر و خیال، بی جهت گهواره خالی طفل را که به حلقه در و کنج اتاق آویخته بود، در تاریکی و سکوت تکان می داد. خانم یکی دوبار دم غروب آمد، چراغ آورده بود گفت:

— ننه تنها نشین، اینهمه غصه در دلت نیز مضرت دارد، چرا محمد علی را بر نمی داری پیش ما بیاری؟

اما نبات اصلاً برای خاطر آمم جواد بود که خنعت مادرش را می کرد، دلش می گرفت بی او پا به اتاق مادرش بگذارد. برای گل جور خار را می کشند. اگر گل نباشد خار به چه کار؟

به بهانه چراغ بیوه زن کم کم پای آمم قهی و بتول هم به اتاق او باز شد، مدتی بود که چه پیشش را خانم به زور باز کرده بود و چارقد به سرش می کرد، با خانم و بتول اختلاط می کردند. اما آمم قهی که میامد ناراحت می شد، چون آزاد نبود، می بایست رو می گرفت، پس چادر برویش می کشید و سکوت می کرد.

تنها که می شدند بتول نصیحتش می کرد، خودش به گمان اجاقش کور بود، می گفت: — آبا جی نبات، محمد علی را بدش به ما، خودت برو شوهر کن.

— من هیچوقت دست از بچم بر نمی دارم.

— شکم بزا که داری یکی دیگه میزانی.

— اگر خیال کردی من بچم را می گذارم از اینجا می روم کور خوندی، اینجا خانه بچه منه، اینجا خانه خود منه.

— هر جا خانه شوهر بود، آنجا خانه آدم است. برار بی بی جان هم که برایت پیغام فرستاده است...

— عجوبه جوونمرگ مرده دست از سرم بردار. هرگز شوهر نمی کنم، بچم پاره جگره، از خودم دورش نمی کنم.

اما بتول هم راستی راستی محمد علی را دوست داشت. گرچه هر کس محمد علی را می دید به حالش رقت می آورد، طفل ساکت و آرامی بود با چشم های درشت که پدر ندیده به دنیا آمده بود.

سر سال خانم نبات را از عزا در آورد، بتول اسفند و کندر آورد و به اصطلاح بوی خوش کرد، دیگر کم کم محمد علی راه افتاده بود.

پس از مدت ها به سر خاک آمم جواد رفت، یک چوپان بچه بزهایش را در قبرستان می چراند، دید آمم جواد در دامنه کوه آرمیده، سنگ قبرش یکپیر شده و آنقدر بوته خار بر مزارش روئیده بود که نگو، سنگ را راست کرد، بوته های خار را کند و دور انداخت.

محمد علی هم همراهش بود به او گفت: بووت اینجا خوابیده.

بچه فهمید چی گفت، یک کلاه درویش^۱ چیده بود حواسش به آن بود. نبات به گریه افتاد و آنقدر گریست و گریست که دلش سیر آمد از گریستن.

بیوه زن می پخت می شست و خدمت می کرد. قالی ای که با یاد آمم جواد بافته بود حالا لوله شده به دیوار اتاقش تکیه داده بود، آمم تقی می گفت که قالی را نباید نگه داشت باید فروخت.

شکارهائی که آمم تقی می زد می آورد گوشه مطبخ می گذاشت و او به یک لحظه پوست ازشان می کند و به همسایه های دور و نزدیک تقسیم می کرد. بعد کف سنگی مطبخ را از خون می شست و جاروب می زد. بتول سردوپا می نشست و تماشایش می کرد یا در اتاقشان بشکن می زد و به سر و صورتش می رسید، ابروهایش را هشتی درست می کرد.

آمم تقی کباب آهو می خواست بتول برایش درست می کرد، اما هر بار یک چیزیش کم بود یا مغزش خام و نپخته بود یا نمک نداشت یا سوخته بود.

دست آخر یک روز که برابر بی بی جان باز پیغام فرستاده بود و آمم تقی هم خانه بود، خانم صدایش زد. سلام کرد و چادرش را بر رویش کشید و کنار در اتاق نشست.

آمم تقی هم نشسته بود و سرش پائین بود خانم شروع کرد:

— جوان زنی، خوبی ندارد، بچه آمم جواد سر پرست می خواهد و اینکه پدر ندارد، مصلحت نیست که زیر دست غریبه بیفته و آخرش به اینجا کشید که خواب آمم جواد را دیده که گفته چشم من در آن دنیا بازمانده که پس از مرگم چه بر سر زن و فرزندم می آید.

به اینجا که رسید نبات به گریه افتاد و اشک در چشم های آمم تقی هم گشت... خانم حرف آخر را زد: آمم تقی تو را می گیرد که از خانه ما بیرون نروی، برای اینکه بی باعث و بانی نشوی و بچه ما بزرگتر داشته باشد، اما اگر می خواهی شوهر غیر کنی بایست بچه ما را بگذاری و بروی، از ما بخیر و از توبه سلامت!

گریه نبات شدیدتر شد و دیگر تحمل ماندن نداشت، بلند شد و از اتاق بیرون رفت، وقتی در اتاقش را باز می کرد، محمدعلی که در تاریکی مانده بود و گریه می کرد ساکت شد. نبات صدای لنگه در را شنید سر برگرداند، دید بتول با آداب تعام از حمام برگشته است و بی خبر از همه جا به روی او می خندد.

وقتی آمم تقی نبات را گرفت، بتول از غصه مریض شد. وقتی از مریضی برخاست انگار از سکه جوانی هم افتاده بود، در عوض آمم تقی خیلی راضی بود. برایش حکایت کرد:

یک استکان چای تمیز تو این خانه نخورده بودم یا نوچ بود یا خاکشیر به لب استکان چسبیده

بود، همه اش ناله، همه اش بهانه، که من تو این ده کوره دلم گرفت، میخوام برم. بتول خمیده و لاغر این گوشه و آن گوشه پرسه می‌زد و مدام به نبات نگاه می‌کرد، وقتی نبات سر برمی‌داشت چشم هایش را زیر مینداخت. اما محبتش به محمد علی زیادتر شده بود. بچه را بغل می‌کرد، می‌بوسید و برایش با صدای حزینی قصه می‌گفت. مدتی به فکر افتاد قالی بیافد اما ازش نیامد. یک کمر بند منجوق دوزی داشت هر روز یک گوشه می‌نشست، منجوق هایش را می‌شکافت در مشت می‌گرفت و به رو برو خیره می‌ماند. همه با هم گرد یک سفره می‌نشستند. نبات از آمم تقی خواسته بود دوتا از گاوها را به خانه اربابی بیاورند. هر روز سرشیرشان را مثل شاگل لقمه می‌گرفت و به دهان محمد علی می‌گذاشت، اما بچه اشتها نداشت.

فرزند دومش یک دختر درشت سرخ رو بود اسمش را عترت گذاشتند. آمم تقی به این بچه بیحد علاقه داشت، آنی او را از خود دور نمی‌کرد. بغلش می‌زد سر بچه را به شانه اش تکیه می‌داد و در اتاق راهش می‌برد و برایش لالائی می‌خواند. بتول تمام حقد و حسدش را برای عترت نگاهداشته بود. با وجودی که برای محمد علی می‌مرد و او را همیشه عزیز می‌داشت چشم نداشت عترت را ببیند، وقتی بچه نحس می‌شد و گریه می‌کرد زیر لب غر می‌زد: کوفت! نکبت! یک روز که نبات به حیاط رفته بود و خانم به نماز مشغول بود، یک مرتبه عترت که خوابیده بود شروع به گریه کرد، بچه تقلا می‌کرد و هر لحظه صدای گریه اش بلندتر می‌شد وقتی نبات هراسان به طرف اتاق آمد که ببیند چرا گریه می‌کند، بتول را دید که شتابان از گهواره طفل دور شد، نبات به طرف بچه رفت و دید چیزی را به حلق بچه ریخته، طفل لب هایش را جمع کرده بود و از شدت گریه ریه رفته بود، بچه را روی دست چپش انداخت و آرام به پشتش زد، خواست شیرش بدهد دید پستان نمی‌گیرد.

آمم تقی که آمد حال بچه بدتر بود، وقتی جریان حال را پرسید و شنید دست به روی زن بلند کرد و بتول را تا آنجا که می‌خورد زد و گفت صیغه ات را پس می‌خوانم و بیرون می‌کنم. بتول روی دست و پای نبات افتاد و زار زار گریه می‌کرد، التماس می‌کرد تمام اولیاء و انبیاء را به اسم صدا می‌زد و می‌گفت:

غلط کردم دفعه اول و آخرم باشد، آمم تقی رحم کن آخر کجا بروم؟ منکه جانی ندارم قوم و خویش و کس و کاری ندارم.

اما آمم تقی خانم را که آمده بود مانع شود، پس زد، بتول را اشکریزان سوار مادیان کردند و آمم تقی همه قالی و اسباب و اثاثیه و دار و ندار اطاقشان را بار کرد و به دنبالش روان کرد. انگار از اهل ده چند نفری را هم همراهش فرستاد. نبات بعدها چقدر دلش می‌خواست بتول را بیابد و از او حلالی بوی بطلبید بگوید: تقصیر از من نبود، تقصیر از خودت بود. اصلاً این آمم تقی قدری زودخشم و بخیل بود، یکبار کل عباس می‌خواست پول قرض کند که به شهر برود، آمم تقی

سریخدان بود، سرداری ماهوت آبی آمم جواد را برداشت بر کرد، دید اندازه اش نیست، هر چقدر آمم جواد بلند و باریک بود، آمم تقی پخش^۱ و کوتاه بود. آمم تقی سرداری را به کل عباس بخشید، نمی خواست بگیرد، آنقدر تعارف کرد تا قبول کرد، کل عباس هم دیگر رویش نیامد از پول حرفی بزند. وقتی داشت از پله ها پائین می رفت، آمم تقی صدایش زد سرداری را از دستش گرفت و با قلمتراش دکمه هایش را کند و دوباره پس اش داد. کل عباس نگاه نگاهی کرد و رفت. نبات گفت: خان تو که بخشش و بزرگی کردی چرا دیگر دکمه هایش را کندی؟

— زن ناقص عقل — دکمه هایش چشم گره ای بود، حیف کل عباس بود، به این چراغ اگر می فهمید دکمه خوب چیست.

وقتی هم که آمم تقی پیر شد، همه اش یکسر کنار منقل افتاده بود یا به بچه هایش فرمان می داد یا دست رویشان بلند می کرد. همه اش از خواب و خیال ها و شکارهایش حرف می زد... خلاصه بتول، صیغه ات را پس می خوانند حالا به این بهانه نشد به بهانه دیگر، چه من میامدم، چه نمیامدم، رفتنی بودی.

وقایع گذشته چه آسان از جلوی چشمانش رد می شد، هر چه متعلق به گذشته بود مثل تقی بر سنگ دیرپا و ماندگار بود، اما بعد سال های بعد... امروز؟ چه زود گذشت، پیرس نهار امروز چه بود؟ مگر یادش هست. صاحب فرزندان متعدد شده، هشت شکم زائیده، دور و برش را جوجه های خودش گرفتند و مادر مادر کردند، اسم های خوب برایشان گذاشت، همه را به عرصه رمتاند. پسرهایش رشید شدند و مثل سرو بالیدند، دخترهایش پاکیزه صورت و محبوب و با هنر شدند، همه را شوهرهای خوب داد، حالا از بخت بد، بد از آب درآمدند دیگر تقصیر خودشان بود. پسرها به شهر رفتند درس خواندند، دکتر و مهندس شدند، هر یک به کاری مشغول، حالا این حمید ته تعاریش است که زیر دست و بالش را گرفته، ده سال است حمید زن دارد، خدا فقط همین یکدانه دختر را بهش داده اسمش را گذاشته اند «درنا» خدا رسولی همین که شنید وظیفه داشت بگوید:

— ننه درنا که اسم نشد، اسم مرغی است تازه حلال گوشت هم نیست.

عرومش بهش خندید و گفت: مادر، دلمان می خواست اسم بچه یک اسمی باشد که کسی نگذاشته باشد.

در شهر اصفهان زندگی می کند، یک اتاق ته حیاط برایش ساخته اند.

پنجره هایش میله آهنی دارد، مشکل بتوان ستاره ها را از پشت این میله ها دید بخصوص که درگاه پنجره هم خیلی بالاست، بالاتر از قد او.

سگ گرگی که عرومش در باغ رها کرده، مثل سگ های دم گوش بریده ده نیست که سرفکنده راه می روند و برای یک تکه نان از دور ذیالت می کنند و وقتی سنگ می برانی فرار می کنند. سگ انگار ارباب خانه است، زنجیرش را شب ها باز می کنند که مثلاً دزد بگیرد. چه دزدی؟ کدام دزدی می تواند از لابلای آنهمه نرده که نوکشان مثل نیزه است و به دیوارها سوار کرده اند رد شود؟ دزد که هیچی پدر جدش هم نمی تواند. اصلاً مگر از جانش سیر شده؟ مهتاب خدا هم از درز آن نرده ها به زحمت می تابد. از بس که سگ غره می دهد جرئت نمی کند شب ها پا به حیاط بگذارد. حتی اگر ادرار داشته باشد باید تا صبح صبر کند، با این هیکل و با این پا درد که نمی شود سر لگن نشست و تازه اگر هم می شد ترشح می کرد. صبح ها از این طرف حیاط صدا می زند: «درنا! درنا!»

نوه اش با صدای بلند جواب می دهد: «مادر بزرگ سگ بسته است، بیا بیرون!»
 شنیده است که عرومش پوزخند زده و گفته: زن به این گندگی از سگ می ترسد. سگ که قابل نیست که تزش بترسند. اما آخر سگ نجس است، پوزه اش را به کفش آدم می مالد باید کفش را آب کشید. تازه سردوپا هم بلند می شود، سروصورت درنا را می ایست.
 نبات می گوید:

— ننه برو دست و رویت را بشور باز این نکست...

— مادر بزرگ آخر چرا اینقدر بدتان می آید؟

هم پسر و هم عروس کم به سراغش میانند. پسرش فقط صبح ها میاید در می زند می پرسد:

— مادر چیزی لازم ندارید؟

می خواهد بگوید: «چرا بسم، یک دقیقه بردل مادر بنشین»، اما می ترسد پسرش، پسر عزیز کرده اش اداره اش دیر شود، درنا نوه اش بیشتر از پسرش می آید چشم هایش مثل کودکی های عترت است، حالا عترت خودش هم نوه دارد.

نوه اش می گوید: مادر بزرگ وقتی دوستان من خانه ما میانند، تو را به خدا با این لباس های بیرون نیانید، هی به من نگویند روده ام!

— خاتم کوچک چه قرمایش ها می کند؟ عزیزم، رود به زبان ما یعنی فرزند.

— آخر این زبان شما چرا اینجوری است؟

پایش ورم می کند و پهلوش درد می گیرد، گیاه کوهی که برای این منظور مصرف می کرده فقط در چهارسوی بزرگ می فروشدند، دیروز به پسرش التماس کرد که برایش بگیرد. گفت:

— مادر چه توقعاتی دارید، من وقت ندارم تا چهارسوی بزرگ بروم، چرا دواهای دکتر باقری را نمی خورید؟ همه شهر پیشش می روند.

حمید پسر خوبی است. به مادرش می رسد، چه ویزیت گرانی به دکتر باقری داده، تا به

حال سه بار او را پیش دکتر باقری برده، ویزیت دکتر صد و پنجاه تومن! رشوة نوکر دم در مطب صد تومن! اما نمی‌داند دکتری که همین پرش هست نه نبض می‌گیرد نه زبان می‌بیند نه هیچ چیز می‌پرسد، سر جای خودش نشسته انگشت هایش را روبروی مریض درهم می‌کند، صاف تو چشم آدم نگاه می‌کند و می‌گوید: خوب؟ این چه دکتری است که منتظر است مریض دردش را بگوید؟ یا ابزار هایش را به آدم وصل می‌کند و به سرزنوی آدم چکش می‌زند یا پسر آدم را گرفتار عذاب عکس و آرمایشگاه می‌کند با آن گوشی و آن ابزارها و قیچی های جورواجور مطبش، عقل و فن و کمالاتش، یک بچه سقط شده را در شیشه کرده پهلوی شیشه های مارو اقمی گذاشته، یا بچه صاحب دارد یا ندارد، بدهد دست صاحبش که خاکش کند، اگر بی صاحب است چرا محض صواب دفنش نمی‌کند؟ دردهای آدمیزاد هم بیشتر از دلتنگی است. دکتر باقری از درد چه می‌فهمد؟ دوی درد پیش همان حکیم باشی کرده است که عمرش را به شما داده...

آمم جواد... آمم تقی... هر دو مرده اند. هر دو شوهرش که اولی پیونید جانش بود و دومی هم خوب خدا بیامرزش مرد خوبی بود و خدا چندین اولاد بهشان داد. شاگل و شوهرش مردند، علی اصغر پریشان در فریدن کاسب شده، بتول گم و گور شد، از او دیگر خبری نشد، شاید هم بتول مرده. همه عزیزان و آشنایان مرده اند، دیگر از پرش سراغ بقیه را نمی‌گیرد، می‌ترسد که آنها هم مرده باشند. در دیار مرده‌ها دوست و آشنا بیشتر دارد تا دیار زنده‌ها. چند شب است که آمم جواد مثل اول که ساق و سالم بودند آن آخری‌ها به سرافش می‌آید، انگار ریگ به پنجره اتاقش می‌زند، به نظرش می‌آید که دم غروب از امامزاده شاه ولی برمی‌گردند، پای قاطر هم در کوره راه ننگ و پر از سنگ و کلوخ می‌لغزد، این بار ترک اسب آمم جواد نشسته است و باد سر بند و پیچه اش را با خود می‌برد، محرم نیستند انگار یا هم هستند و نیستند، می‌گوید:

عروسی کور نمی‌خواهم — بگوسرنا دف بزنند — خلعت بده — اهل ده میدان بگیرند — برج از سنگ سفید بزنند — آتش سربرج بسوزد — دختر ساریان‌ها بخوانند — زن‌ها با دستمال‌های ابریشمی شان برقصند — ها آینه؟ آینه شکسته نباشد! دوتا بره بده گل و منگول بزنند پیشانیان را حنا بگذارند — به عمویم تحفه بده! اما نه حرامش باشد از مال تو یک چوب کبریت به او روا نیست. بدش یادش می‌آید که خیلی وقت است آمم جواد را ندیده، سقلمه به پهلویش می‌زند:

— آمم جواد، فرشته‌ها را که صیغه نکردی؟ دِ بگو!

آمم جواد می‌خندد، سبیل‌های بوش چال گونه راستش را پنهان نکرده و همانطور که در ابرها و بادها می‌تازد رویش را برمی‌گرداند و می‌گوید: خوبرویان گشاده رو باشند...

از دور دست صدای ساز می‌آید، انگار برای کسی ساز می‌زنند، صدای ساز چپ می‌آید...